



ناپیدایی

امین انصاری

رمان



ناپیدایی

امین انصاری

ناپیدایی

رمان

امین انصاری

۱۳۹۵

2016

عنوان: ناپیدایی

نویسنده: امین انصاری

چاپ اول: لندن ۱۳۹۵

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۳۶-۵

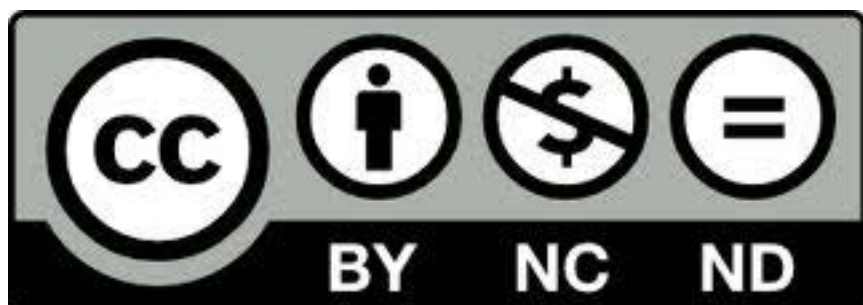
این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشأت گرفته از این کتاب،

به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می‌کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب‌دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه‌مندان نشر کتاب‌های فارسی وابسته است.

می‌توانید کمک‌های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس

بفرستید. payment@nogaam.com

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/founders> مراجعه کنید)

محتوای این رمان برای خوانندگان زیر ۱۶ سال مناسب نیست.

تقدیم به تُری و کاترینا

تا کسی می ایستد. راننده با لهجه‌ی هندی‌اش چیزی می گوید. متوجه منظورش نمی شوم. احتمالاً دارد چیزی که گفته را دوباره تکرار می کند. به چشم‌هاش که از آینه‌ی جلو مرا می پند زل زده‌ام. برمی گردد، «آقا!». انگار توی دهانش دارد یک چیز گرد و داغ را می گرداند. کلمات را هورت می کشد، «حالتون خوبه آقا؟» دور سیاهی چشم‌های درشتش زرد است؛ چیزی شبیه هاله‌ای است که دور ماه را می گیرد وقت خسوف. می خواهم جوابش را بدم، اما چیزی نمی گویم. ترجیح می دهم سرم را به سمت شیشه‌ی ماشین برگردانم. ایزی مارت^۱ مثل همیشه شلوغ است. «قربان، صدای منو می شنوید؟» دستش که به دستم می خورد، برمی گردم. کمربندش را باز کرده و از فاصله‌ی بین دو صندلی جلو خم شده به سمتم. سرش دارد هنوز از جمله‌ی قبلی به چپ و راست نوسان می کند. سنی ندارد؛ فوقش بیست و دو... بیست و سه سال حداکثر. مثل همه‌ی هندی‌های دیگر انگار قبلاً جایی دیده‌امش؛ شاید وسط یک فیلم، توی اتوبوسی که به سمت چالوس می رفت. «اگه بخواید می تونم دوباره برتون گردونم... مهمون من باشید.» برگشت؟! نه! بر نمی گردم.

دست می‌کنم توی جی‌م. آرزو می‌کنم که آب دهانی جمع شود تا بتوانم قورتش دهم. کارت اعتباری زرد دارد توی دستم می‌درخشد. دست می‌کشم روی شماره‌های برجسته‌ی روش. واقعا برای یک بطری کوچک آب می‌میرم. کارت را دراز می‌کنم به سمتش. دست نحیفش از کارت می‌گذرد و مچم را می‌گیرد. کمی با انگشت‌هایش روی مچم راه می‌رود و بعد به ساعتش خیره می‌ماند. یعنی باید لااقل یک دقیقه منتظر بمانم. سرم را دوباره برمی‌گردانم. یک پسر و دختر چینی از در ایزی مارت می‌آیند بیرون. دختر آبنبات چوبی را از یک لپش به لپ دیگر روانه می‌کند و با او آزاد لبش دست پسر را می‌بوسد. پسر به روبه‌روش خیره مانده اما؛ یک‌بند فک می‌زند. «حالتون خیلی خوب نیست انگار»... برمی‌گردم به سمتش، «خوبم، باید یه کم استراحت کنم...» کارت را از دستم می‌کشد بیرون و برمی‌گردد سر جایش. یک بار از آینه نگاهم می‌کند و بعد کارت را فرو می‌کند توی دستگاه کارت خوان. «میشه رمزتون رو وارد کنید»، دوباره برگشته. دستگاه را گرفته پیش رویم. زیر لب می‌گویم «(۱۳۱۰۱۳)». تیز جوابم را می‌دهد، «لازم نیست رمزتون رو به من بگید، خودتون...» بر می‌گردم به سمت بیرون. ثانیه‌ای نشده هنوز که می‌شنوم دارد رمز را وارد می‌کند. به ساختمان زل می‌زنم. صدای خفیفی از دستگاه کارت خوان بلند می‌شود، «خدمت شما!» بر می‌گردم، کارت و رسیدم را به سمتم گرفته. لبخند خفیفی تحویلش می‌دهم. «کمک می‌خواید؟» سرم را تکان می‌دهم، کمربندم را باز می‌

کنم و دستگیره را می کشم. باد گرمی می زند توی صورتم. تشنه‌ام. روی یک پا می ایستم و دست‌هایم را از بدنه‌ی داغ ماشین جدا می کنم. چشمم به نوشته‌ی بالای ایزی مارت می افتد: آپارتمان‌های ققنوس، ۴۳ شورلاین درایو، رودز.

با کفش‌هام یکی دو بار می زنم روی آسفالت. قطره‌ی سیاهی از کنار بند کفش سریده تا پایین. هوای داغ را سر می کشم. حس می کنم یک دریا آب هم سیرابم نمی کند. از پیاده‌رو رد می شوم و چرخ خریدی را که روی سبزه‌ها رها کرده‌اند، پس می زنم. از وسط یکی دو بوته‌ی پت و پهن رد می شوم و خودم را به ایزی مارت می رسانم. از کنار صف چینی‌ها می گذرم و مستقیم می روم سراغ یخچال نوشیدنی‌ها. یک بطری یک‌لیتری آب را می کشم بیرون. می نشینم روی زمین و پشت می دهم به جعبه‌هایی که روبه‌روی یخچال چیده‌اند. حجم بزرگی از آب را می فرستم توی حلقم؛ دوباره یکی دیگر... جریان آب را توی یقه‌ام حس می کنم. یک جرعه‌ی دیگر هم، و بعد به سرفه می افتم. «خوبی؟» چشم باز می کنم. یک پیرمرد چینی کوتاه قد، خم شده رویم. پلک راستش می پرد انگار. سرم را یکی دو بار تکان می دهم. نگاهم به اطراف که می افتد، متوجه می شوم همه بهم زل زده‌اند. یکی از کارگرهای مغازه یکی دو قدم به سمتم می آید و بعد می ایستد. دست می گذارم روی زانوهایم و به هر بدبختی است بلند می شوم. توی جیبم می گردم. یک ده

دلاری به چنگم می آید. بطری آب را نشان فروشنده می دهم و ده دلاری را، از آن طرف صف مشتری‌هایی که منتظر حساب کردن خریدشان هستند، پرت می کنم روی پیشخوان و بی اعتنا می زنم بیرون. هوای داغ، بوی رودخانه و صدای ماشین‌ها دوره‌ام می کنند. می پیچم توی گُترپ^۲ و تلوتلوخوران به در ورودی ساختمان می رسم. دو نفر روی کاناپه گرم صحبتند. توجه‌شان به من جلب نمی شود. انگار آنجا نیستم اصلاً. پای آسانسور می ایستم. دارد می آید پایین. بی دلیل شروع می کنم به شمردن. مثل همیشه به نوزده نرسیده‌ام که درش باز می شود. سه زن چینی پیر در سکوت خارج می شوند. دکمه‌ی یک را سه بار می فشارم. چشم‌هام دودو می زنند. در باز می شود و دوباره موکتِ توی راهرو را زیر پایم احساس می کنم. به کفش‌هام نگاه می کنم. لکه‌ی سیاه هنوز آنجاست؛ سیاه‌تر از قبل به نظرم می آید حتی. می پیچم. با هر قدم ضربان قلبم شدت می گیرد. خانه‌ی شماره‌ی ده پیش رویم است. صدای قلبم تنها صدایی است که می آید. دستی به دستگیره می کشم. سرمای آهنی‌اش را مزه می کنم. نفسی بیرون می دهم و یک قدم می آیم عقب. دوباره نگاهی به شماره‌ی روی در می اندازم و بعد به راهی که آمده‌ام. بطری آب را تا دهانم بالا می آورم، ولی چیزی نمی نوشم. گلوم دوباره می سوزد از خشکی. می چرخم و به راهم ادامه می دهم. قلبم کم کم آرام می گیرد...

♪ بعضی حقیقت‌ها زنده می‌مونن

♪ بعضی حقیقت‌ها هم می‌میرن

از فاصله‌ی باریک بین پلک‌ها پرزهای فرش را می‌بینم، که روبه‌روی صورت‌م صاف کشیده‌اند: قهوه‌ای و کرم. دورتر، پایه‌ی میز، بعد، سرامیک سفید، و در نهایت قسمتی از میز تلویزیون. صدای دوش آب و یک ترانه‌ی نجسب اسپانیایی فضا را پر کرده‌اند. چشم می‌بندم. «بابک!» چون خودش چیزی نمی‌شنود، فکر می‌کند من هم گرم. پیش خودم می‌گویم «ها؟!» دوباره صدا می‌کند، «چیزی‌ات نشد که؟!» «نشد» را زیادی می‌کشد. با خودم می‌گویم «نوچ!» دوباره صداش می‌آید، «بابک!» سرم را کمی می‌چرخانم. دیس میوه افتاده روی فرش و سه چهار سیب پرت شده‌اند این طرف و آن طرف. یکی‌شان هنوز دارد قل می‌خورد. دستم آمد؛ دوباره افتاده‌ام، خودم را پرت کرده‌ام... یا هرچی. صداش می‌آید، «ای بابا!» و صدای آب قطع می‌شود. لابد می‌خواهد بیاید بیرون. باید عجله کنم. درجا می‌چرخم و دستم را بند می‌کنم به دسته‌ی مبل. معده‌ام می‌سوزد. خودم را که می‌کشم بالا، تازه درد می‌پیچد توی کمرم. معلوم نیست این بار با چه شدتی خودم را زمین زده‌ام، افتاده‌ام، یا... چیزی از کابوس به یاد نمی‌آید، غیر از آنکه به گمانم داشتم برای پریدن آماده می‌شدم. داشتم از لای نرده‌ها به بزرگراه نگاه می‌کردم یا به

کامیونی که از دور می رسید... یک دستم را روی میز می گذارم و بالاخره می ایستم. سرم به دوار می افتد. خم می شوم و خودم را به گوشه‌ی مبل بند می کنم. صدایش می آید، «بابک جان!» با خودم می گویم، «بابک جان مرده باشه چی؟!» دوباره می ایستم و همانطور که به چپ و راست لنگر می اندازم خودم را می رسانم به در حمام. دستگیره را آرام می دهم پایین. از لای در دستش را می بینم که لیف کفی را بالا می برد. مرا باش! پشت به در ایستاده توی اتاقک دوش. تازه نوبت لیف است. همانطور که لیف را می کشد زیر بغلش، دوباره داد می زند، «بابک، جون به سرم کردی!» پیش خودم براش شیشکی می بندم. حجمی از کف از کنار پهلوش سر می خورد پایین و روی کپلش می ایستد. آرام با خودش غر می زند، «یه دقیقه اومدم حموم!» و آرام تر می گوید، «فاک یو!» «یو» را زیادی می کشد... در را آرام می بندم و لختی پشتش می ایستم. به کتری آب روی پیشخوان آشپزخانه خیره می مانم. معده‌ام می سوزد. در می زنم. با سر و صدا در را باز می کنم. جا می خورد. «ترسوندیم!» طوری نشان می دهم انگار هنوز خوابم. «میشه صداشو یه کم کم کنم؟» لیف را گرفته روی سینه‌اش و پاهاش را به هم چسبانده. می گویم، «راحت باش!» نفسی می دهد بیرون.

- افتادی دوباره؟!

- خوبم.

- آره، کمش کن اگه اذیت میشی...

به دستهایش که روی سینه‌اش قفل مانده‌اند، خیره می‌مانم. خودش هم نظرش جلب می‌شود. بعد آرام دستش را می‌آورد پایین. پستان‌هایش از هم باز می‌شوند. پشت سرش، چشمم به تیغ ژیلتی می‌افتد که گذاشته روی جابابونی. سرم را بر می‌گردانم و موبایلش را از روی روشویی برمی‌دارم که شر این زنیکه‌ی اسپانیایی را کم کنم. یکباره صدای مضطربش توی حمام می‌پیچد، «همون دکمه کناریشه‌ها، دومی، صدارو کم می‌کنه»... با خودم می‌گویم، «به تخمم!»... نفسی بیرون می‌دهم، و بدون آنکه صدا را کم کنم گوشی را سر جاش می‌گذارم. از حمام می‌زنم بیرون. می‌شنوم که آرام می‌گوید، «چی شد پس...» بی‌آنکه نگاهش کنم از جلوی در شیشه‌ای دوش می‌گذرم و در حمام را پشت سرم می‌بندم. نفسم دارد بند می‌آید. سرم را می‌گذارم روی در، توی سرم دادم می‌زنم، «فاک یو!» «یو» اش را زیادی می‌کشم.

ساعت شش و چهل و پنج دقیقه است... دو ساعت و چهل پنج دقیقه خواب پر منت، که لابد ختم شد به کابوس مکرر پریدن از پنجره و آن‌طور افتادن از روی مبل... قرص‌های خواب هیچ‌گهی نمی‌خورند، غیر از این که بی‌خوابی من را تماشا کنند. شاید باید زودتر شروع کنم. مثلا از نه شب، هر نیم‌ساعت یکی بیندازم بالا، که شاید دوازده، یک خوابم ببرد. صدای آهنگ را قطع کرده. حالا نوبت سشوار کشیدنش

است. نان تست خالی را سق می‌زنم. باد کولر بخار چایی را در هوا می‌پراکند. از در شیشه‌ای به تراس و بعد به ساختمان روبه‌رونگاه می‌کنم. ردیف پنجره‌ها و نرده‌ها سر جایشان هستند. یک صبح معمولی در سیدنی است. جان می‌دهد برای یک زندگی معمولی؛ شروع یک تکرار، گذراندنی که پیش‌تر اتفاق افتاده. دست می‌کنم زیر مبل و یک خشاب قرص می‌کشم بیرون. یک دانه از قرص‌ها را جدا می‌کنم و می‌اندازم توی دهانم. چایی هنوز داغ است، اما می‌خورمش. طعمش به سوزش پایین رفتنش می‌چربد. زُلافت^۳ هم هیچ گهی نمی‌خورد، عین قبلی‌ها. فقط آدم به جای اینکه داد بزند، قناعت می‌کند به زل زدن توی چشم بدبختی‌هاش. خشاب قرص را یک بار دقیق و رانداز می‌کنم، بی‌آنکه هیچ منظور مشخصی داشته باشم.

از حمام می‌آید بیرون. صورتش گل انداخته. موهاش پف کرده‌اند. رویم را برمی‌گردانم به سمت بالکن. صدایش می‌آید، «خوبی؟» برمی‌گردم به سمتش. جلوی در حمام ایستاده و حوله را گرفته دورش. «می‌گم خوبی؟» به سر تا پاش نگاهی می‌اندازم. آرام می‌گویم، «خوبم» و لیوان چایی را می‌گذارم روی میز. «مادامی که اینجا می‌خوابی وضع همینه!». چیزی نمی‌گویم. چند قطره‌ی آب از ساق یکی از پاهاش، می‌سرنند پایین. «یه لباس درست درمون پوشی برای مصاحبه‌ها!» لحظه‌ای به

روبه‌روم خیره می‌مانم؛ به یک لکه‌ی کوچک روی دیوار پشت سرش... مصاحبه؟! پشتم تیر می‌کشد... لعنت! ساعت ده؛ مصاحبه! مدیر وبسایت! مسلط به زبان پی‌اچ‌پی، اچ‌تی‌ام‌ال و جاوا اسکریپت. سابقه‌ی تپل، زبان چرب و حال خوب. حال خوب! پوزخند می‌زنم... راه می‌افتد به سمت اتاق خواب. ابروهاش را یک کاری کرده. برمی‌گردد به سمتم،

- خوب شده؟!

- چی؟

- ابروهام دیگه!

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. لب ورمی چیند، «قرصا دارن کورت می‌کنن کم کم!» و راهش را می‌گیرد و می‌رود توی اتاق خواب. می‌داند که از توی آینده‌ی توی اتاق می‌توانم ببینمش. می‌کشد کنار. به ساعت نگاه می‌کنم و دوباره لیوان چایی را برمی‌دارم. «بابک! با سر و شکل مرتب برو. اون ته‌ریش تخمی‌ات رو هم بزن بره.» چند لحظه ساکت می‌ماند. انگار زل زده باشد به جوش‌های سرسیاه صورتش توی آینه، «کار رو که بگیری حالت هم روبه‌راه میشه!» دوست دارد این طور باشد، همه‌چیز را بیندازد گردن بیکاری. چند وقتی است سوزنش روی حالم گیر کرده دوباره، دیگر از پول چیزی نمی‌گوید. لابد خیالش راحت است. ثانیه شمار دارد می‌دود. به هیچ جاش بر نمی‌خورد اگر این

کار را هم نگیرم. مثل بقیه‌ی کارها. چند روز بعد که نامه‌ی شیک و پیک رد شدنم رسید، خودش یکی از قرص‌ها را می‌گذارد توی پیش‌دستی و با یک لیوان آب تگری برایم می‌آورد. چند بار باید به این نتیجه برسم که دیگر دارد از این وضعیت خوشش می‌آید. نه چیزی می‌پرسد، نه شکایتی می‌کند... خوشش می‌آید... خوشش می‌آید؟! چیزی درونم می‌جوشد و از جا می‌پریم. نکند دیر برسم. لیوان را می‌گذارم روی میز و می‌روم توی اتاق. شرت و سوتین پلوخوری‌اش را پوشیده و زیر بغلش را توی آینه‌ی روی کمد ورنانداز می‌کند. «می‌ری سر کار؟» انتظار ندارد آنجا باشم. جیغ خفیفی می‌زند! «چی شده؟» نگاهم توی کمد به دنبال حوله می‌گردد، «هیچی، می‌خوام زودتر برم... حوله‌ام کجاست؟»... چشمش از تعجب گرد شده، «روی تراس...» می‌خواهد چیزی بگوید، منتظر نمی‌مانم. هنوز از در بیرون نرفته‌ام، دلم نمی‌آید ره‌اش کنم، «اون توریه بهتر نیست؟!» و به سوتینی که توی کمد رها شده اشاره می‌کنم، «رخ بهتری می‌ده». احتمالاً بین این دو مردد مانده. می‌خواهد چیزی بگوید، اما دیگر توی اتاق نیستم که بشنوم. قرص دارد اثر می‌کند انگار. زیر پوستم چیزی مورمور می‌شود. معده‌ام هم به جلز و ولز افتاده. در کشویی تراس را باز می‌کنم. فوج هوای گرم و مرطوب در برم می‌گیرد. حوله روی بند فلزی است. نزدیک‌تر می‌روم. نگاه مشکوکی به ساختمان‌های اطراف می‌اندازم. نه، انگار واقعا یک صبح معمولی است. از آن صبح‌ها که اگر وقت داشته باشم، روی همین تراس می‌نشینم و خروج یک به

یک ماشین‌ها را از پارکینگ برج‌ها تماشا می‌کنم. کار مفید یک آدم معمولی چیست مگر؟ همین که یک کار تکراری را درست انجام بدهد. در راه حمام، نگاهی به داخل اتاق می‌اندازم. گیسو به سختی زیپ دامنش را بالا می‌کشد.

برایش کشیدمش بالا. گیر کرد؛ مجبور شدم یکبار برگردم پایین و دوباره تلاش کنم، «اون شکم گنده‌ات رو یکم بده تو!». خندید. کارم که تمام شد، خواباندم روی باسنش و آرام زیر گوشش گفتم، «شب به حسابت می‌رسم!» برگشت و یقه‌ام را مرتب کرد. بعد دستی روی شکم کشید، «داری خفه میشی که! می‌خواهی سر راه بریم لویی ویتون دو سائز بزرگ‌ترش رو برات بخرم؟» هر دو خندیدیم. می‌خواستم لب‌هاش را ببیلم، اما وقتش را نداشتیم. باد شیشه‌ها را می‌لرزاند. یکی دو روزی بود که ابرها می‌خواستند ببارند. هواشناسی مدام اخطار می‌داد، اما اتفاقی نمی‌افتاد. رطوبت انبار شده بود توی هوای شهر؛ خفه می‌کرد آدم را. راهی جز رفتن نداشتیم اما. توی سال معمولاً فقط یک شب سالگرد ازدواج وجود دارد.

شب شنبه بود. قرار گذاشتیم اول غذا بخوریم و بعد برویم توی یکی از کافه‌ها بنشینیم و مست کنیم. چاره‌ای نداشتیم جز اینکه با قطار برویم. بعد از چند سال بالاخره وسعمان می‌رسید که یک شب اعیانی دونفره را

تدارک بینیم. توی گوگل دنبال یک رستوران برزیلی گشتم و اولی‌اش را انتخاب کردم و زنگ زدم یک میز دونفره، کنار پنجره رزرو کردم. کباب برزیلی چارس، خیابان آکسفور^۴د. دورش پر از بار و کافه بود، ساتسی، درتی نلی... کافی بود تا ایستگاه مرکزی با قطار برویم، و بعد بیست دقیقه‌ای هم پیاده روی کنیم. هوای پاییزی اپریل، نه خیلی سرد و نه گرم، جان می‌داد برای یک پیاده‌روی جانانه و حرف‌های دو نفره؛ البته اگر تهدیدهای هواشناسی را در نظر نمی‌گرفتیم، که نگرفتیم. دو تا چتر چسکی توی خانه داشتیم. از همین هشت نه دلاری‌ها که توی هر مغازه‌ای پیدا می‌شوند. گفتیم برشان داریم محض احتیاط.

نم باران صورتمان را خیس کرد. هنوز پنج قدم هم از در ورودی ساختمان فاصله نگرفته بودیم، که باد شدیدی چترهایمان را برعکس کرد. لحظه‌ای بعد فهمیدیم هر دو شکسته‌اند. به هم نگاه کردیم و خندیدیم. باد آنقدر شدید بود که صدای خنده‌ی هم را نمی‌شنیدیم. تا ایستگاه رُذز، دویست متر هم نبود. شانه بالا انداختیم، دست به دست هم بالبخند راهمان را گرفتیم و رفتیم. هنوز به نیمه‌ی راه نرسیده بودیم که باران آن روی سگش را نشانمان داد. دیگر می‌دویدیم. گیسویکی در میان روی پاشنه‌های بلند چکمه‌اش می‌لغزید. دستش را رها نمی‌کردم که نیفتد. به ایستگاه که رسیدیم، از دیدن خودمان روی یک شیشه‌ی آینه‌ای ترسیدیم.

تازه فهمیدیم باد و باران هرچه رشته بودیم را پنبه کرده. موهای آشفته و وز من، صورت به هم ریخته‌ی گیسو. شبیه دلک‌ها رزش را بی‌هوا کشیده بود روی صورتش؛ ریمش هم ریخته بود. بی‌اختیار با انگشت نشانش دادم و خندیدم. او هم همین کار را کرد. یادم آمد می‌خواستم موبایلم را بدهم به گارسون که یک عکس یادگاری ازمان بگیرد. همانجا از خیرش گذشتم. یکباره هر دو بی‌اختیار گفتیم، «همینی که هست!»، و دست در دست هم راه افتادیم به سمت سکوی شمالی که به سمت ایستگاه مرکزی می‌رفت، و بعد ایستادیم به انتظار.

♪ پسر اهی دست تکون می‌دادن

♪ که یه نگاهی بهشون بندازی...

رسیدیم به شهر. جرات نداشتیم از ایستگاه مرکزی پایمان را بیرون بگذاریم. خواب سازمان هواشناسی تعبیر می‌شد و آسمان بی‌امان می‌بارید. پیاده‌ها ایستاده بودند زیر سایه‌بان‌ها، سواره‌ها توی ماشین. برف پاک‌کن‌ها با سرعت تمام مشغول بودند. هنوز یک ساعتی وقت داشتیم. گفتیم بهتر است همان جا بمانیم تا ابرها کمی آرام بگیرند. بعد می‌رفتیم یکی دیگر از آن چترهای چسکی می‌خریدیم، تا برساندمان به رستوران. توی حال خودمان بودیم که یک عده جوان با لباس‌های یک شکل از جلومان گذشتند. زیر باران لبخند می‌زدند و تی‌شرت‌های یکدیگر

را به عابرین نشان می دادند. رویشان نوشته بود «فاک تونی ابوت!». در پس زمینه‌ی نوشته، خطوط محوی شمایل نخست وزیر را ترسیم می کردند. چه فرصتی بهتر از این! تماشاچی‌ها صف کشیده بودند زیر سایه بان‌ها و بی منت بهشان نگاه می کردند. از حزب سبز بودند به گمانم. هر جا بروم انگار قرار است همین بساط باشد. بلند گفتم، «حالا نوبت هشتاد و هشت اینهاست؟!». یکی از دخترها از میان گروه دست تکان می داد برای حضار. صورتش به ماها می خورد؛ گندمگون و استخوانی، با موهای مشکی. من و گیسو بی هوا دست‌هایمان را در جوابش تکان دادیم. صدای رعد به خیابان برمان گرداند.

چتر عصایی فکسنی جدیدمان را روی سر خودم و گیسو گرفته بودم. او هم یک دستش را قلاب کرده بود به دست آزادم. از میان جمعیت راهمان را باز می کردیم و با شتاب می رفتیم. «ببخشید، ببخشید» مان به راه بود. می خندیدیم و می دویدیم. صورت آدم‌ها محو بودند. فقط ما بودیم و سایه‌هایی رنگی که اطرافمان را پر کرده بودند. هنوز تا شماره ۲۱۹ خیابان آکسفورد راهی مانده بود. توی صدای باران و تصاویر اطرافم غرق بودم: گرگ و میش غروب، دست گیسو، پس‌زمینه‌ی خیس پیاده‌رو، آن سوتر، جوی آبی که در کنار خیابان راه افتاده بود، بعد، انعکاس نور چراغ‌های راهنمایی و رانندگی روی سطح شیشه‌ای آسفالت؛ اشباحی که به هر سو می دویدند؛ ماشین‌ها با سقف‌های براقشان. آنقدر تنه خوردیم و

زدیم تا رسیدیم. چتر را تکاندیم و در رستوران را باز کردیم.

گارسون با لبخند پیش رویمان ایستاد. اسمم را گفتم. گفتم که میز کنار پنجره را رزرو کرده‌ایم. اجازه خواست که دفترشان را بررسی کند. با لبخند جوابش را دادیم. همزمان برگشتم. یک مرد تنها با یک لیوان آبجو پشت میزی که حسابا باید برای ما خالی می‌بود نشسته بود. زل زده بود به بیرون و لبخند می‌زد. صدای گارسون آمد. لهجه‌اش را نمی‌توانست یا نمی‌خواست پنهان کند، «متاسفانه میز شما هنوز اشغاله. می‌تونم شما رو به میز دیگه‌ای راهنمایی کنم؟» حالم خوش‌تر از آن بود که بخواهم کافه را به هم بریزم. نگاهی به گیسو انداختم. سرش را به نشان تایید تکان داد. آرام گفتم، «البته». جایی کنار دیوار، دو میز مانده به میز دلخواهم را برایمان مهیا کرد. نشستیم روبه‌روی هم. گارسون رفت و ما زیر صدای موسیقی ملایمی که پخش می‌شد، نگاهی به رستوران انداختیم. با خودمان قرار گذاشته بودیم که بعد از پیدا کردن یک کار به دردبخور حتما خودمان را به یک کباب برزیلی دعوت کنیم. حالا یک ماه می‌شد که سر کار می‌رفتم. تمام وقت، با همه‌ی مزایایی که دنبالش بودم. شده بودم مسئول و بسایت یک شرکت درست درمان. «چه جای بانمکیه!» گیسو با ذوق خاصی این را گفت و مشغول نگاه کردن به غذای میزهای بغلی شد. بی‌هوا انداختم که، «چه آهنگی! اسپانیاییه!» و سرم را در همراهی با آهنگ تکان دادم و گفتم، «این همه چیزشون اسپانیاییه!»

گیسو با لبخندی جوابم را داد و دوباره به تماشای رستوران برگشت. همان گارسون دوباره آمد، «نوشیدنی چی میل دارید؟» انتخابمان از پیش مشخص بود، «دو تا لیوان آبجو، ترجیحا کارلتن درات» لبخند زد. بدم نمی آمد سر صحبت را باهاش باز کنم، «غذاهاتون هم مثل موسیقی تون اسپانیاییه؟» خندید و گفت، «منظورت پرتغالیه؟» بعد، خیلی با حوصله چیزهایی از غذاهایشان گفت، و توضیح داد که زبانشان هم پرتغالی است از قضا. با همان روی گشاده‌ای که آمده بود، رفت. گیسو که در تمام آن مدت داشت بهم می‌خندید، حالا دیگر رسماً قهقهه می‌زد.

توی ذهنم ده دلار برای انعام گارسون گذاشتم کنار؛ هر چند رسم نیست. با خودم گفتم یک شب آقایی کردن جای دوری نمی‌رود. یک سوم لیوان را یکجا بالا رفته بودم. بعد از آنهمه تقلا حسابی چسبید. لیوان را زمین نگذاشته، گیسو را دیدم که خودش را خم کرده روی میز که چیزی بگوید. سرم را جلو بردم، صدایش آرام پیچید توی سرم: «دوست دارم!»

♪ می‌خوام یه آخر هفته رو روی لب‌ت سر کنم

♪ یه عمر رو توی چشات

منویی در کار نبود. هر دقیقه یکی از گارسون‌ها با سیخ کبابی از راه می‌رسید، و ما یکی دو تکه ازش جدا می‌کردیم. چیزهای بی ربط: دل

مرغ، گوشت گوسفند، جگر شترمرغ... حساب و کتاب از دستان در رفته بود. نمی فهمیدیم چه اتفاقی دارد می افتد. در بهترین حالت حدس می زدیم که این سرویس را به همه می دهند. رویمان هم نمی شد که سوال کنیم؛ به آقایی یک شبه مان برمی خورد. پس به لبخندهای این جوانکی که بهمان خدمت می کرد اعتماد کردیم. چیزهای خوشمزه ای بودند. روی سیخهای عمودی، که حول محوری روی زغال چوب می گشتند، درستشان می کردند. وقت خوردن فقط از خوردن گفتیم، و در مورد صورت حسابش داستانها ساختیم و خندیدیم. وقتی یکی دو سیخ آخر را از فرط سیری رد کردیم، یک دختر جوان آمد سراغمان، و بهمان دو انتخاب برای دسر داد. بدون آنکه از چیزی که گفت سر در بیاوریم گفتم اولی را بیاورد. کباب موز بود! دیگر شورش را درآورده بودند. چیزی نشده آن جوانک اولی، با صورت حسابی توی یک دیس کوچک برگشت. گذاشتش روی میز و رفت سراغ یک مشتری دیگر. تا سرم را برگردانم گیسو دیده بودش. با چشمهای گرد می خندید. ۱۴۶ دلار ناقابل خورده بودیم.

تا نیمه شب در آکسفورد ماندیم. نمی دانم از کجاها گذشتیم. بالا بودیم؛ خیلی بالا. یادم می آید یک بند از ویگن و هاید می خواندیم در خیابان. از کافه می زدیم به بار، از بار به کلاب شبانه. جلوی هر مغازه ای یکدیگر را بوسیدیم و هر جا که خواستیم نشستیم. مست، جلوی در

ساختمان، توی تاکسی نشسته بودیم. راننده هندی بود؛ به گمانم بیست و دو سه سالی داشت. احتمالا برای چندمین بار گفت، «ده دلارش کمه آقا!»... انگار کلمه‌ها را هورت می‌کشید... دست کردم توی جیب شلوارم، ده دلار آن گارسون را که از سر انتقام بهش نداده بودم، پرت کردم به سمت راننده... قیافه‌اش چقدر آشنا بود... تا برسم به رختخواب هر چند ثانیه یک بار پیش خودم ازش عذر خواستم؛ هرچند که آنجا نبود. خانه دور سرم می‌چرخید، طیف مبهمی از نور پیش چشمم رژه می‌رفت... افتادیم... خنکای تشک تخت، آتشی که درونم می‌سوخت را نوازش می‌کرد، و گیسو دست از تقلا نمی‌کشید...

♪ بذار نفسی تازه کنم

♪ فکر می‌کردم تمام...

♪ تمام شب رو وقت داریم...

نیست. بیست بار کمدم را گشتم؛ کشوی لباسم را. به هر سوراخی که داشتم سرک کشیدم. «دنبال چی می‌گردی؟»، نشسته است جلوی آینه. خط چشم مبسوطی می‌کشد. چشم از خودش بر نمی‌دارد. «ساعتم... بند مشکیه...»، نفسی عمیق می‌کشد، «صد بار گفتم بذارش یه جا که یادت بمونه». صدایش توی سرم می‌پیچد. کار خودش است. لابد جایی

پنهانش کرده. نمی‌خواهد طوری که باید به نظر برسم، وقت مصاحبه. آن یکی ساعتی که بندش قهوه‌ای است، به هیچی ام نمی‌آید! وصله است. سرم را می‌کنم توی کمد، «تو حدسم نمی‌زنی که کجاست؟!» صدام زیادی بلند بود، «نه خیر!» «نه» را زیادی می‌کشد؛ انگار لج کرده باشد. حتما کار خودش است! با خودم بلند می‌گویم، «گور بابای ساعت!» سرم را از توی کمد می‌کشم بیرون. حالا رسیده به لب‌هاش. انگار تمام روز را وقت دارد. می‌روم پشت سرش، روبه‌روی آینه می‌ایستم و پیراهنم را مرتب می‌کنم. دم کرده‌ام از تقلا. می‌فهمم که دارد نگاهم می‌کند، توجه نمی‌کنم. «من باید ماشین رو ببرم»، البته که باید برد. از سر و شکل می‌افتد توی قطار. آرام می‌گویم، «با قطار می‌رم، سریع‌تر می‌رسم»... حالا لب‌هاش را جمع می‌کند و به هم می‌فشارد. رژ سرخ آبی، یک دست نشسته روی لب‌هاش. «کی برمی‌گردی بابک؟» برای آخرین بار عطر را می‌پاشم روی لباسم و برمی‌گردم. هنوز از چارچوب نگذشته‌ام، «زود...» این را می‌گویم و می‌روم سمت مبل. خشاب زُلافت را بر می‌دارم و می‌اندازم توی جیب پیراهنم. هفت و چهل دقیقه است. پانزده دقیقه‌ی دیگر قطار می‌رسد. باید عجله کنم.

کیف دستی‌ام را از روی زمین برمی‌دارم و می‌گذارم روی پیشخوان آشپزخانه. درش را باز می‌کنم که دوباره نگاهی بیندازم. زُلافت چشمم را سنگین کرده. چند بار پلک‌هام را می‌بندم و باز می‌کنم. صدای

موبایل گیسو از اتاق خواب می آید. صداش قطع می شود. منتظرم حرفی بزند. مثلاً آن لهجه تخمی اسپانیایی را ول کند توی صداش و بگوید: «آلا!». نه، انگار قطع کرده. همه چیز سر جایش است؛ رزومه، نامه از مدیر شرکت قبلی، شرح نمونه‌ی پروژه‌هایی که درشان فعالیت کرده‌ام. دهانم خشکِ خشک است. به سمت شیر آب می‌روم. کراواتم را می‌اندازم پشتم، و با دهان از شیر آب می‌خورم. وقتی می‌ایستم، احساس می‌کنم گیسو را دیده‌ام که به اتاق برمی‌گردد. نفس عمیقی می‌کشم و کیف چرمی سنگینم را برمی‌دارم. بندش را می‌اندازم روی دوشم و بعد کفشم را می‌پوشم. یک لحظه نگاهم به کاناپه می‌افتد. ترجیح می‌دهم رویش دراز کشیده باشم، حیف که نمی‌شود. باید این کار را بگیرم و طوری که می‌خواهم ضربه‌ی آخر را بزنم؛ طوری که دیگر... دستگیره را پرصدا می‌دهم پایین. صدای جابه‌جا شدن چیزی از اتاق خواب می‌آید. در را باز می‌کنم و دستگیره‌ی بیرون در را می‌گیرم. همانطور که پایین نگاهش داشته‌ام، در را محکم می‌بندم. چند ثانیه نگاهش می‌دارم و بعد در را آرام باز می‌کنم. صدای گیسو می‌آید، «آلا» و بعد به انگلیسی می‌گوید «سلام!» صداش را زیادی می‌کشد. یک قدم می‌روم توی خانه. یک باره همانطور که گوشی را کنار گوشش نگه داشته جلوم سبز می‌شود. نگاهمان لحظه‌ای به هم گره می‌خورد. صدایی همزمان آشنا و نامفهوم از پشت خط می‌آید. گوشی از دستش می‌افتد روی زمین و قابش جدا می‌شود. صدای طرف هنوز می‌آید. «دسته کلید رو جا

گذاشتم...») یک دستش را گذاشته روی سینه‌اش و نمی‌تواند حرف بزند. با خودم می‌گویم، «به تخمم!» و بعد از کنارش می‌گذرم. با اینکه کلید توی جیبم است، طوری بازی می‌کنم که انگار از روی پیشخوان برش داشته‌ام. برنگشته هنوز. از کنارش که می‌گذرم، آرام می‌گویم، «دیرم شده...») و بی‌آنکه نگاهش کنم می‌زنم بیرون و در را آرام پشت سرم می‌بندم.

وقت چندانی ندارم؛ فقط ده دقیقه. باید بدوم. دکمه‌ی آسانسور را زده‌ام هنوز که درش باز می‌شود. چهار پیرمرد چینی می‌آیند بیرون. معلوم است به محض دیدن من حرفشان را بریده‌اند. در آسانسور بسته نشده که صدای صحبتشان را می‌شنوم. دکمه‌ی طبقه‌ی همکف را چند بار فشار می‌دهم. می‌ایستد. دلم می‌خواهد در شیشه‌ای ساختمان خودش باز شود. نمی‌شود. خودم را می‌رسانم به دکمه‌ی روی دیوار. دو سه بار فشارش می‌دهم تا بالاخره باز می‌شود. گوژرپ را باید تا تهش بدوم. هوای نمودار و گرمی می‌زند توی صورتم. امروز قرار است تا سی درجه گرم شود. کارگران چینی سمت چپ خیابان مشغول کارند. به گمانم قرار است یک برج از توش در بیاید. شیب نرم خیابان اذیتم می‌کند. هنوز بیست قدم هم نشده که به نفس زدن افتاده‌ام. با خودم می‌گویم کاش از ایزی مارت یک بطری آب می‌خریدم. می‌پیچم. حالا می‌توانم ورودی ایستگاه را ببینم. مسافرها روی سکوها ایستاده‌اند به انتظار قطار. دیگر

باید برسد. نفسم بالا نمی آید انگار. لبهام را با زبان نیمه خشکم اندکی تر می کنم.

به محض آنکه به سکوی شمالی می رسم، قطار می ایستد. دو طبقه آدم، پشت به پشت واگن ها را پر کرده اند. یک زن میانسال جا باز کرد تا بتوانم سوار شوم. توی واگن هم دم دارد. هر کس به کار خودش مشغول است. یکی روزنامه می خواند، یکی با گوشی اش بازی می کند. چند نفری هم مشغول گوش دادن به موسیقی هستند. سرم را به سمت شیشه ها برمی گردانم. خانه ها به سرعت از کنارمان رد می شوند؛ بافت مختلف ساختمان ها، درخت ها، گهگاهی هم آدم ها... پنج شش ایستگاه دیگر باید برسیم به ایستگاه مرکزی؛ نیم ساعتی می کشد. نمی خواهم تا مارتین پلیس^۵ با قطار بروم. طاقت این حجم آدمیزاد را ندارم. فووش بیست دقیقه پیاده روی است. وقت که هست. چرا که نه!

انگار توی شیشه گیسو را می بینم؛ نفس نفس می زند و ترسیده نگاهم می کند. سرم را به شیشه نزدیک می کنم تا زیر پایش را ببینم. دور و بر پاشنه های بلند کفشش چشم می گردانم، شاید که گوشی اش را ببینم. سعی می کنم گوش کنم، بینم هنوز صدای طرف می آید یا نه. چیزی نمی شنوم. دستم را ستون می کنم زیر سرم. گیسو نشسته رو به روم و دو گارسون برزیلی پشت سرش با سیخ های کباب می رقصند. سیخ هایشان

را با حرکاتی خشن به هم می‌زنند، و آهنگ اسپانیایی‌ای را که از بلندگوها پخش می‌شود، همراهی می‌کنند. چیزی ازش نمی‌فهمم. گیسو بی‌توجه به آنها زل زده توی صورتم و یک‌بند حرف می‌زند. چیزی از حرف‌های او هم نمی‌فهمم. پیشانی‌ام بدجور می‌خارد. با انگشت می‌کشم روش. چیزی شبیه جوش پیدا می‌کنم، درست بالای دماغم. با ناخن انگشت اشاره، شروع می‌کنم به خاراندنش. میلم به خاراندن هر لحظه بیشتر می‌شود. نمی‌توانم دست بکشم. همانطور که مشغولم، یکباره انگار چیزی گیر می‌کند به ناختم. کمی فشار می‌دهم. چیزی وول می‌خورد زیر پوستم. یک بار دیگر با ناخن می‌کشم روش... چیزی نرم و لیز به قطر یک خلال دندان می‌آید بیرون... زبانم بند آمده. به گیسو نشانش می‌دهم. می‌بیندم، اما انگار نه انگار. همچنان وراجی می‌کند. دو طرف این چیزی که نمی‌دانم چیست را با نوک انگشت‌هام می‌گیرم و کمی می‌کشمش. ناگهان چیزی توی سرم جابه‌جا می‌شود! انگار یک مار می‌خزد توی مغزم. بی‌درنگ دست می‌کشم. چیزی گرم می‌سُرد روی دماغم و چند قطره خون می‌پاشد روی سطح چوبی میز... دستم را می‌گذارم روی پیشانی‌ام و می‌دوم به سمت دستشویی. در را پشت سرم می‌بندم و روی‌به‌روی اولین آینه متوقف می‌شوم. جرات نمی‌کنم دستم را بردارم. یکباره می‌کشمش کنار. پیشانیم می‌شکافد. چیزی پلاسیده و دراز لاش می‌جنبد... دستگیره‌ی در پایین می‌رود. خودم را پرت می‌کنم سمتش و در را فشار می‌دهم. زور طرف بیشتر است... گیر می‌افتم بین

دیوار و در. فشار هر لحظه بیشتر می شود... مرد قوی هیکلی شانهایم را محکم گرفته و می تکاندم... رسیده ایم به شهر... انگار طرف چیز عجیبی دیده است... چه چیز عجیبی؟! می خواهم بگویم من یک آدم معمولی هستم و... فقط دستم را می گذارم روی دستش، سرم را تکان می دهم که خوبم... یک قطار آدم مرا می پابند. انگار هیچ کدامشان، هیچ وقت ایستاده کابوس ندیده اند... تابلوی ایستگاه مرکزی از پیش چشمم می گذرد.

همراه با جمعیت از در مقابل پیاده می شوم. هوای بیرون بدتر است. حالم خیلی خوب نیست. همینطور که راه می روم، گره کراواتم را شل می کنم. ساعت ایستگاه، هشت و بیست و شش دقیقه را نشان می دهد. به پشت سرم نگاه می کنم. قطار کم کم سرعت می گیرد. دست خودم باشد، سوار قطار بعدی می شوم و برمی گردم خانه. طاقت بودن کنار این همه آدم را ندارم؛ آدم های شکری! ترجیح می دهم دراز بکشم روی مبل و به سقف نگاه کنم. چیزهایی را ببینم که فقط آدم های معمولی می توانند ببینند؛ شکل هایی که معنی شان را فقط آدم های معمولی می دانند. کاش می شد که برگردم. باید راهم را از میانشان باز کنم و بزنم بیرون... کسی انگار با پتک می زند توی سرم، به چپ و راست لنگر می اندازم... عاقبت راه می افتم، نه تند و نه کند از کنار آدم هایی که انتظار رسیدن قطارشان را می کشند می گذرم، از پله ها می روم پایین. راهرویی طولانی را رد می کنم

و دوباره از پله‌ها می‌روم بالا. سخت نفس می‌کشم. چشمم را می‌بندم و باز می‌کنم. سر خیابان پیت^۶ ایستاده‌ام. دفتر شرکتی که مصاحبه در آن برگزار می‌شود، بالای همین خیابان است. کافی است بیست دقیقه پیاده بروم. زبانم دیگر توی دهانم نمی‌چرخد. چشمم به بطری آبی توی دست یک دختر بچه می‌افتد.

دخترک جلوی چشمهام بالا و پایین می‌پرید. لباس ساده و شیکی پوشیده بود؛ شبیه مدل‌های کوچک توی مجله‌ها. منتظر گیسو بودم. گفتم جلوی ایزی مارت منتظر بمانم تا برسد. با قطار بعدی می‌آمد. اختلافمان هم‌اکنون پنزده دقیقه بود. هوای پاییزی سیدنی باد ملایمی داشت. مادر دخترک آمد و دستش را گرفت. رفتند آن سوی خیابان سوار یک مرسدس مشکی شدند. بعد از چند دقیقه مردی با قامت متوسط از مغازه درآمد و با قیافه‌ای خندان رفت، نشست پشت فرمان. از دور می‌دیدم که دستش را به شدت بالا و پایین می‌برد؛ انگار یکباره سر چیزی بحششان شده باشد. ماشین روشن شد و خیلی عجولانه از پارک بیرون آمدند. گازش را گرفتند و از نظر محو شدند. همانطور که نگاهم تعقیبشان می‌کرد، متوجه شدم گیسو دارد از سرازیری نرم گُثِرپ پایین می‌آید. دستش را سرخوشانه در هوا تکان می‌داد. پشت تلفن هم حسابی

حالش خوب بود. صدای بوقی توجهم را به خودش جلب کرد. یک مرسدس مشکی دیگر خودش را انداخت توی خیابان و با سرعت نزدیک شد. برای یک عابر که هنوز داشت انگشت وسطش را در هوا تکان می داد، بوق زده بود انگار. نرسیده متوجه شدم که همان مرسدس قبلی است؛ آدم‌ها هم همان‌ها بودند. هنوز نیمی از ماشین بیرون جای پارک بود که ایستاد. یک ماشین پشتش بوق زد و ترمز کرد. مرد با عصبانیت پیاده شد. ربطی به چند دقیقه قبلش نداشت. زن هم از آن در دیگر آمد بیرون. هر دو برآشفته بودند. سر دختر بچه را می توانستم از شیشه‌ی عقب ماشین ببینم. مرد بی آنکه به پشت سرش نگاه کند، با عجله عرض خیابان را طی کرد، از کنارم گذشت و رفت توی ایزی مارت. زن هم همانطور که با دست صورتش را احتمالاً از اشک پاک می کرد نشست پشت فرمان، کمربندش را بست و حرکت کرد.

«چی شده؟!» گیسو هنوز چند قدمی با من فاصله داشت. هنوز توی فکر بودم. «خوبی تو؟!» خوب بودم. خندیدم. من هم خندیدم، «کجایی پس؟!» نیشش تا بناگوش باز شد، «همین جا! همین جا!» و کمرش را به چپ و راست تکان مختصری داد. به طعنه گفتم، «به نظرت برای دوشنبه زیادی سر حال نیستی؟!» صورتش را نزدیک کرد. نمی توانست لبخندش را مهار کند،

- چرا! خریدی؟! -

- چی رو؟

- آی کند ذهن!

- گفته بودی چیزی بخرم؟!

- باس بگم؟!

سرش را نزدیک تر کرد، «کاندوم آقا جان! کاندوم!!» خنده ام گرفت. به قول خودش کار مردانه بود. «کارمون بیخ داره پس!» خندید. «وایسا همین جا...» پیشانی اش را بوسیدم و رفتم توی ایزی مارت. آن راننده که آن طور محله را به هم ریخته بود، جایی پشت دخل، روی یک صندلی نشسته بود و با عصبانیت با تلفن حرف می زد؛ شاید با همان زن توی ماشین.

بسته‌ی دوازده تایی کاندوم توی جیب کاپشنم بود. به سمت در ساختمان ایستادم و گیسو را صدا کردم که برویم بالا. دیدم دستش را به سمتم دراز کرد که بیا. من هم بی هیچ حرفی رفتم. بعد دستم را گرفت و آرام کشید. راه افتادیم. از خیابان گذشتیم، به سمت رودخانه رفتیم و آرام توی پیاده‌رو به راهمان ادامه دادیم. هر چه پرسیدم داستان چیست، چیزی نگفت. به خودم که آمدم، دیدم روی پله برقی فروشگاه آیکیا^۷

هستیم. همانطور مرا کشید و برد پشت یک میز نشاند. با لبخند نگاهش کردم. چه اتفاقی افتاده بود؟ حدس‌های بی‌ربط یکی پس از دیگری از ذهنم می‌گذشتند.

- خوب شازده! چی می‌خوری؟

- هر چی شما بخوای...

- اون به وقتش! حالا بگو چی می‌خوری!

- حالا هم هر چی شما بخوای!

- مهمون منیا!

نفهمیدم. سرم را تکان دادم که قبول. رفت و ده دقیقه بعد با دو بشقاب گوشت قلقلی مخصوص آیکیا برگشت. دوباره رفت و با دو لیوان لبریز نوشابه آمد سر میز. وقتی نشست گفت، «خلاصه‌اش آنکه، استخدام شدم! سه روز در هفته!» یک ماه قبلش، مدرک رتبه‌ی سه‌ی نگهداری از سالمندان را گرفته بود. باورم نمی‌شد که به این سرعت کار پیدا کرده باشد. فکر می‌کردم صبحش رفته بیرون با دوست‌هاش. نگو هر وقت که من می‌رفتم سر کار، او هم می‌رفت این طرف و آن طرف مصاحبه. به من هم نمی‌گفت، برای همچین روزی. زبانم بند آمده بود. اشک توی چشمم حلقه زده بود. تمام مدت نگاهش کردم، بی‌آنکه

لقمه‌ای از غذا کم کنم. بالاخره هر دو می‌رفتیم سر کار. باورکردنی نبود! دستم را گرفت، پرسید، «خوبی؟».

♪ عاشقت بودن کار سختی نبود

♪ لازم نبود تلاش کنم...

دوباره پرسید، «خوبی؟» پسر جوانی بود با موهای قرمز و فر. بطری آب را از پشت پیشخوان دراز کرده بود به سمتم. «آره رفیق، رفته بودم تو فکر». بطری را می‌گذارد روی پیشخوان و با لبخند می‌گوید، «فقط سخت نگیر، ردیف میشه!» یک جوری حرف می‌زند، انگار چند سالی است از رفاقتمان می‌گذرد. چی قرار است ردیف شود اصلاً؟ پول را می‌دهم و بعد از تشکر، برمی‌گردم به پیاده‌رو. بله! ردیف می‌شود؛ بعد از این که حسابی خراب شد البته... در بطری را باز می‌کنم و نصفش را یک نفس سر می‌کشم. رنگ‌ها جان می‌گیرند. خودم را می‌کشانم کنار ویتترین یکی از مغازه‌ها. در کیفم را باز می‌کنم. هدفون را توی یکی از جیب‌هاش پیدا می‌کنم، و بعد می‌گردم دنبال گوشی‌ام. خب! حالا شد. بیست دقیقه پیاده‌روی با موسیقی‌ای که دوست داری. مثل همه‌ی شش ماه قبلش یک راست می‌روم توی آلبوم کوهن. اولی‌اش توی گوشم پخش می‌شود. غرق در آدم‌هایی هستم که به سمتم می‌آیند... سه زن،

دو دختر بچه، پنج مرد کت و شلوار پوش، یک پیرزن. صدایش می پیچد
توی سرم،

♪ منو تا آخر عشق برقصون...

طاقتش را ندارم. کمی صبر می کنم. شاید بشود باقی اش را گوش
کنم،

♪ کبوتری باش که به خونه بر می گرده،

♪ منو مثل یه شاخه‌ی زیتون از زمین بردار...

نمی کشم. خیلی محکم می زنم روی «بعدی». این یکی بهتر است...

♪ آدمایی رو دیدم که گرسنگی می کشیدن

♪ قتل و تجاوز به راه بود...

اوهوم! آدم داریم تا آدم البته... آنها که اینها نمی شوند... صدای
دورگهی پیرمرد دیوانه‌ام می کند...

♪ نمی تونستم به چشماشون نگاه کنم

♪ آدمو می سوزوند، غمبار بود...

به جاش، توی چشم یک به یک اینهایی که به سمتم می آیند زل می زنم.

توی این نقطه‌ی آرام دنیا، تصادف معنی دیگری دارد انگار. خیابان‌های بی‌خشونت و خالی... ازدحام آدم‌ها، سیدنی را شلوغ نمی‌کند برای من. اینها زیادی خوشبختند، شاید هم زیادی بدبخت. آخر کسی که قتل و تجاوز را ندیده، کسی که فقر را نچشیده، چطور از امنیت خیابان پیت در حال و هوای تابستانی دسامبر لذت می‌برد؟ کافی نیست که به درخت‌ها نگاه کند، یا به مردم رنگارنگی که هر کدام پی‌کاری می‌دوند. صدای پرنده‌ها کافی نیست. اینها دلیلی برای شادی نمی‌شوند. آدم باید زیر پوست صلیحی که از در و دیوار می‌ریزد، جنگ را ببیند و سرهایی که هر روز قطع می‌شوند. خیالشان نیست که در پس‌زمینه‌ی این خیابان اتو کشیده، توی دل این همه‌هی جاری، زیر این پوست لطیف، آن روی سگ زندگی پارس می‌کند... وقتی آدم آن کف آویزان از دهانش را دید، صدای هولناکش را که شنید، آن وقت، خیابان پیت تازه برایش معنی می‌شود. آن وقت است که آدم دلش می‌خواهد پلک‌هاش را روی هم بگذارد و نفسی تازه کند.

♪ لا به لای این همه توطئه،

♪ باید یه کم بمیرم...

من حتی نمی‌دانم این جناب کوهن، این رفیق کانادایی من، از چه می‌خواند. کلمات را می‌فهمم، همانقدر که کاغذهای یک فرهنگ

لغت از شان سر در می آورند؛ نه بیشتر. نمی دانم اینها که می خواند از کجا می آیند و داستانشان چیست. من با شبی از معانی خودساخته‌ی خودم سر می کنم، با ریتم همراه می شوم، سرم را تکان می دهم و با خودم چیزهایی که هیچ وقت شاید گفته نشده را قرقه می کنم. با خودم می گویم، «بله لئونارد، بله پیرمرد! همین است که می گویی!» مثل این است که هر چقدر هم لبخند روی صورت اینها را تقلید کنم، هر چقدر هم مثل اینها بگردم و ادای حرف زدن و نگاه کردنشان را در بیاورم فایده ندارد؛ غریبه‌ام... تا اینجا که من آمده‌ام، غربت مثل بندبازی بوده. به چیز ناشناخته و باریک و لغزانی بندی که زیر پات دل دل می کند؛ که معنی نمی شود. هر لحظه به سمتی لنگر می اندازی و طوری که خودت هم نمی فهمی، نمی افتی؛ البته اگر بخت به اندازه‌ی کافی بلند باشد...

♪ وقتی که فکرام تموم شدن،

♪ حالا دیگه وقتش بود که حسابی بمیرم...

درد کم کم گرم می شود. به گره کراواتم دستی می کشم. به اندازه‌ی کافی شل است. همیشه شل بوده. دکمه‌ی بالایی را هم باز می کنم. عجیب است که خودش باز نیست. پیرمردی به من تنه می زند، و بدون عذرخواهی راهش را می کشد و می رود. او همیشه همین کار را کرده، من هم هر بار تنه خورده‌ام. باز هم این کار را خواهد کرد. اصلاً همه‌ی

زندگی من در این لحظه اتفاق افتاده، مثل همه‌ی آنچه پیش از این اتفاق افتاده، و همه‌ی آنچه از این به بعد اتفاق می‌افتد. این بار هم امکان دارد پیرمرد چیزی گفته باشد و من نشنیده باشم. مثل همیشه حس می‌کنم انتظارم بالا رفته. آن اوائل، تنه هم که می‌زدم آنها عذرخواهی می‌کردند. نمی‌فهمیدمشان؛ نه همه اما برای خیلی‌هاشان، انگار برخورد فیزیکی یک اتفاق غیرزمینی است. بحثی در موردش وجود ندارد، باید ازش بگذرند و بروند سراغ زندگی‌شان؛ زندگی‌های خصوصی، با مرزهایی سیال دور آدم‌ها. حالا، انتظارم بالا رفته. مثل آنها که بخواهم باشم، باید سرم را در چنین مواقعی فوراً برگردانم و با حالتی مثلاً شرمسار بگویم، ببخشید. چون مثل اینها نیستم، بر نمی‌گردم. به خودم طعنه می‌زنم، «امان از خون آریایت!» خون آریایی، عقده‌ی جهان سومی، مسئله‌ی بی‌اهمیت، یا بزرگ‌ترین سوال فلسفی قرن، هر چه که باشد، آدم‌ها به همین سادگی از هم متمایز می‌شوند. لازم نیست دهانشان را باز کنند و از مقایسه‌ی لحن و لهجه، دیواری بینشان سبز شود. همین اشاره‌های تنانه، نگاه‌ها، همین حساب کتاب‌های بی‌معنی‌ای که توی ذهن لنگر انداخته‌اند، فاصله را تعریف می‌کنند. غربت، جمع همین انتظارهای ساده است؛ چیزهایی به غایت معمولی و کوچک، که از دیوار چین بلندتر می‌نمایند گاهی. چیزهایی که بعد از هزار بار اتفاق افتادن، در همین لحظه‌ی درهم و چگال، باز هم عادی نمی‌شوند. کوهن می‌خواند:

♪ یک جورایی شبیه آهنگای بلوزه

♪ آهنگای غمبار بلوز...

به دیوار تکیه داده بود و با دامنه‌ای کوتاه روی شانه‌هاش چپ و راست می‌شد. نمی‌توانستم خیلی برایش وقت بگذارم. باید یک پروژهی کوچک را قبل از خواب تمام می‌کردم و می‌فرستادم برای مدیرم که صبح، در جلسه‌ی ساعت یازده در موردش صحبت کنیم. محو کدهای روی مانیتور بودم. تازه حرفش گل انداخته بود اما. چایی را با دو دستش گرفته بود و خیره مانده بود به جایی پشت پنجره، شاید به یکی از واحدهای آپارتمان روبه‌رو.

- اصلا یک جوری توی چشمام نگاه کرد که معلوم بود فهمیده.

- خوب فهمیده باشه. فردا رفتی به جای هلو، بگو سلام و خودتو خلاص کن!

- نه که من خیلی هم حوصله‌ی ایرانی جماعت رو دارم! حالا فردا واسه‌م حرف در میاد، فلانی میره کون گهی تمیز می‌کنه.

- اگرم کارت همین باشه، جنایت نیست!

- برو بابا! نمی فهمی من چی می گم.

- خودش چیزی نپرسید؟ نگفت کجایی هستی؟

- خوشبختانه، خوشبختانه، انگلیسی حالیش نیست...

از ایرانی‌ها کلا می ترسید. همین بود که با یکی دو نفر ایرانی بیشتر معاشرت نداشتیم. آن هم شاید به زور سالی دو سه بار. در هیچ گردهمایی یا جمع بزرگ ایرانی‌ای هم شرکت نمی کردیم طبیعتاً. امثال او اینجا کم نیستند. می ترسند یک جور مرض مهلک و واگیردار از هم صحبتی با کسی که از ایران آمده به جانشان بیفتد. از هر چه پشت سرشان بوده، کنده‌اند و از هر چیزی که آن عقبه را به یادشان بیندازد، بیزارند. برای همین هم اسمش را تغییر داده بود به گریس، «اینا گیسو چه می فهمن چیه! از این چینیا باید یاد بگیریم.» من هم شده بودم باب! باب و گریس، زوج خوشبخت واحد شماره ده ساختمان ققنوس، در محله‌ی چینی‌های سیدنی! نه آن محله‌های پر رفت و آمد چرک. رُذز دنیای دیگری است. چینی‌های متوسط الحال، اینجا با پول نقد خانه می‌خرند و محل سگ به ما غریبه‌ها، اعم از ایرانی یا استرالیایی، نمی‌گذارند. فکر می‌کنم تا اینجا دو سه بار دیگر از اول ماجرا را برایم تعریف کرده بود.

فرداش، وقتی از سر کار برگشتم، به نظرم حالش بهتر آمد. توی آشپزخانه بود و مشغول کار. «هاوار یو سرکار علیه؟» خندید و خم شد

که در فر را باز کند، «سام علیکم. برو لباس تو عوض کن تا بهت بگم!» «بگم» را خیلی کشید. بوی خوبی خانه را پر کرده بود. کیک پخته بود به گمانم. از توی اتاق خواب می شنیدم که با خودش آهنگی را زمزمه می کند. فنجان چایی را که از روی میز برداشتم، شروع کرد.

- داشتم لباساشو اتو می کردم که متوجه شدم روی واگرش ایستاده و داره بال بال می زنه. فقط می گفتم گریس... رفتم سمتش، دیدم یک کاغذ تا شده از توی جیبش در آورد.

- چی بود؟

- یه کاغذی بود. توش به انگیسی تایپ شده بود، من می خوام با بچه ام که توی ایران، با اسکایپ حرف بزنم. می شه کامپیوتر رو روشن کنی و راش بندازی؟ بعد یک کاغذ دیگه از جیبش در آورد که یوزرنیم و پسورد توش بود.

یکباره بغض کرد. دست انداختم دور شانه اش.

- ببین، عجیبه! واقعا دلم می خواد بهش بگم ایرانیم، دلم می خواد فارسی باهاش حرف بزنم... نمی تونم...

از حرف هاش فهمیدم که محمدعلی از آن سیاسی های قدیمی است. پدر یک آدم سیاسی معروف هم هست از قضا. از طریق سازمان ملل چند

سال پیش آمده بوده استرالیا. دخترش هم سیاسی است و ممنوع الخروج. کسی را غیر از هم ندارند و از هم جدا مانده اند. نه او راه برگشتن دارد و نه بچه اش راه آمدن. هر دو توی برزخ گیر کرده بودند؛ شکنجه می شدند. کاغذها را مترجم برایش درست کرده بود که کارش راه بیفتد. یکی به اسم احمد، که اسم و شماره تلفنش را خیلی درشت نوشته بودند و زده بودند به دیوار، که اگر مشکلی پیش آمد، با او تماس بگیرند. گیسو اسکایپ را برایش راه انداخته بود و وقتی تماس برقرار شد، برگشته بود سر کار اتو کردن و بعد آماده کردن غذای شب. این وسط هر بار که صدای گریس گریس محمدعلی بلند می شد، می فهمید که ارتباط قطع شده. می رفت و دوباره راهش می انداخت. دلش از حرف هایی که شنیده بود، از دلتنگی ها و خبرها ریش بود.

با اینکه وظیفه ی نگهداری از دو پیرزن دیگر را هم به او داده بودند، از شان چیزی نمی شنیدم. این پیرمرد اما زندگی ما را تحت تاثیر قرار داده بود. گیسو هر شب با داستان جدیدی می آمد و بعد از اینکه یک دل سیر به حال او و خودش گریه می کرد، تازه می رسید به حالت عادیش. حسابی به هم ریخته بود. بعد از دو هفته، دیگر مسئله ی فلسفی پیچیده ای برای اینکه بگوید ایرانی است، نداشت. حتی چند بار با خودش تمرین کرده بود که بهش بگوید می تواند گیسو صداش کند. اما این اتفاق نمی افتاد. واقعا دلش می خواست با او حرف بزند، و شاید حسی از دختری که

پیشش نیست را به او بدهد؛ اما از طرفی اعتراف به اینکه ایرانی است، اعتراف به یک دروغ بزرگ بود. نمی‌خواست پیش او خراب شود، «چی فکر می‌کنه پیش خودش اگه بفهمه آخه؟ لعنت به من!»

خوشبختانه این وضعیت زیاد طول نکشید. سه هفته از رفتنش به خانه محمدعلی نمی‌گذشت، که یک اشتباه مهلک مشکلش را برای همیشه حل کرد. وقتی داشت قرص‌های محمدعلی را کنارش سر و سامان می‌داد و توی قوطی‌های پلاستیکی مخصوص می‌گذاشت، مادرش از ایران تماس گرفت. او هم جواب داد و بی‌هوا گفت، «سلام مامان! بابا کجایی؟! نمی‌گی...»، و یک‌باره متوجه نگاه سنگین محمدعلی شد. پیرمرد می‌لرزید. می‌گفت، صدای نفس‌هاش تنها صدایی بود که در اتفاق شنیده می‌شد. گیسو حال خودش را نمی‌فهمید. کارش هم تمام شده بود. درجا گفت خداحافظ و از خانه زد بیرون. تا صبح گریه کرد و به خودش فحش داد. کاری از دستم بر نمی‌آمد. یک جورهایی نمی‌خواستم که بریاید اصلاً. ته دلم از چیزی که تجربه می‌کرد راضی بودم. اما یکسر کنارش نشستم و شان‌هایش را مالیدم. ساعت ده صبح فرداش بود به گمانم که زنگ زد. نشسته بودم پشت میز توی شرکت. با صدایی دورگه گفت، از شرکتشان، سامیت، تماس گرفتند و گفتند که پرونده‌ی محمدعلی را ازش گرفته‌اند. شب که رسیدم، یک ایمیل نشانم داد که در آن، ضمن تشکر از خدماتی که به محمدعلی ارائه کرده

بود در آن چند هفته، ازش خواسته بودند که از آن به بعد به هیچ عنوان با او تماسی برقرار نکند؛ محمدعلی ازشان خواسته بود. بعد هم تبعات قانونی عدم توجه به خطاری که داده بودند را یادآوری کردند. داشت غذا را آماده می کرد، «من اگر بودم، کار بدتری با حرومزاده ای مثل گریس می کردم!» این را با نفرت گفت، همانجا توی آشپزخانه نشست و نیم ساعتی گریه کرد.

همه ی این خیابان و داستان هاش، یا بهتر است بگویم همه ی جهان من، در یک لحظه ی کوچک، در همین آن پس از انفجار بزرگ تعریف می شود؛ در همین نقطه ای که تمام گذشته و آینده ام در آن مچاله شده. در به اصطلاح معمول «زمان» زندگی کرده ام، چیزهایی از گذشته به یاد می آیند، و هر روزم آینده ی دیروزش به حساب می آید، با این حال، دیگر اعتقادی به زمان ندارم. شاید بهتر است بگویم ترجیح می دهم که اعتقادی نداشته باشم. من شیفته ی فلسفه ی تضادفم. دو چیز ناشناخته جایی دور به هم می خورند، می ترکند، و من، یک موجود بی اهمیت و معمولی، در امتداد ذراتی که از محل تضادف به هر جا پاشیده اند به وجود می آیم. در همین امتداد با موجودات بی اهمیت دیگری می پلکم، و بعد تمام. این فکر، بیشتر از زُلاف می تواند روی کیفیت بودن یک آدم معمولی مثل من تاثیر داشته باشد. اینکه همه ی زندگی در یک لحظه

اتفاق افتاده، می‌افتد، خواهد افتاد. زُلفت فقط باعث می‌شود بتوانم لحظه‌های کوچک و خلوت خودم را پیدا کنم، برای غرق شدن در فلسفه‌ی تصادف. چیزی که به «افسردگی» شهره است، برای من حالتی از خلسه به حساب می‌آید. اول‌ها کمی به حال خودم غصه می‌خوردم؛ حالا نه... شش ماه به چشم به‌هم‌زدنی گذشت؛ شش ماه از روزی که نامه‌ی استعفایم را نوشتم و از شرکت زدم بیرون. همان روزهایی که به دنبال مهلک‌ترین راه برای انتقام می‌گشتم. گیسو دلش می‌خواست بیشتر از این حرف‌ها غصه بخورم البته. خیلی ککش نگزید؛ نمی‌بایست هم بگذرد. من هم بازی را ادامه دادم. زیر چشمم سیاه نبود، می‌گفت سیاه است. شاید هم بود... نمی‌دانم. خودش دستم را گرفت، برد پیش روانپزشک. از اتاق دکتر آمد بیرون، گفت، نوبت من است. بعد هم آرام گفت، «خوب می‌شی بابک! درست می‌شه.» رفتم توی اتاق. به حرف‌های دکتر گوش ندادم؛ فقط تصدیقش کردم. همه‌ی مزخرفاتی که گیسو به خوردش داده بود را بستم به خیک خودم و نسخه به دست خارج شدم. بهترین اتفاق در این شش ماه گذشته همین نسخه بود.

چقدر آدم آخر؟! پیت اینقدرها شلوغ نبوده هیچ وقت. پسرکی با لباس پاپانوئل از جلوم رد می‌شود. ریش سفید بلندی را چسبانده روی صورتش، و یک کیسه‌ی بنفش را روی دوشش انداخته. لبه‌اش زیر ریش و سبیلش گم شده، اما چشم‌هاش می‌خندند. یکباره انگار کسی

خواباند زیر گوشم! کریسمس همین حوالی است! تصاویر کریسمس قبل پیش چشمم رژه می‌روند. دست در دست گیسو، با یکی دو تا از همکاران قبلی‌ام نشسته بودیم دور یک استخر، در یک ویلای رویایی، اطراف آدلید^۸، و به سلامتی هم می‌نوشیدیم... تشنگی‌ام نمی‌خواهد تمام شود انگار. بطری را می‌آورم بالا و یک جرعه از آب را هورت می‌کشم؛ دیگر ولرم است. توی دهانم می‌چرخانمش، مثل شراب، که بهتر بگیرم احتمالاً. بعد قورتش می‌دهم و حرکت آرامش را تا اعماق پی می‌گیرم. با خودم غر می‌زنم، «به سلامتی جمع!» و به چشم چند نفر از آدم‌های دور و برم چند لحظه‌ای خیره می‌مانم. به گوشی نگاه می‌کنم. هنوز وقت دارم. اسم کوهن را که روی صفحه می‌بینم، صدایش دوباره توی گوشم جان می‌گیرد:

♪ نه به خاطر اینکه پیرم

♪ نه اینکه مرده‌ام

♪ من همیشه آهسته‌اش رو دوست داشتم

آهسته‌تر نمی‌شود بروم، اما آرام‌ترم. کوکم... زُلافت توی خونم می‌رود و می‌آید. پشت پلک‌هام گرم است و چیز پُراهمیتی در اطرافم نمی‌بینم. خیابانی معمولی، آدم‌هایی معمولی؛ دانه‌های شُکری که خودشان را

جدی گرفته‌اند... درخت‌هایی که همیشه اینجا بوده‌اند، و هوایی که هر لحظه گرم‌تر می‌شود. همه در کنار هم، بودن را صرف می‌کنیم. همین. یک لحظه دلم می‌خواهد بایستم و می‌ایستم. چشمم به مرد کت شلواری خیلی می‌خورد آن طرف خیابان. محو شکمش شده‌ام که از کمر بندش آویزان است. یکباره متوجه می‌شوم که دارد با نگاه منزجری مرا می‌پاید. چشم می‌گردانم به سمت پیرمرد موبایل به دستی که از کنارش می‌گذرد. موهایش یکسر سفیدند. دختر جوانی که نیم‌رخش به چینی‌ها می‌خورد، وسط پیاده‌رو، پشت سر اینها ایستاده و یک پلاکارد به دستش گرفته. لابد از همین‌هاست که تبلیغ ماساژ می‌کنند. می‌چرخم، و به راهی که آمده‌ام نگاه می‌کنم. زنی که احتمالاً یونیفرم شرکتی را به تنش دارد، توی باجه‌ی تلفن عمومی ایستاده و همانطور که حرف می‌زند، اطرافش را می‌پاید. یک مرسدس مشکی از کنارم می‌گذرد. چقدر آشناست! سعی می‌کنم راننده‌اش را ببینم اما نمی‌شود. بر فرض که می‌شناختمش، چه فرقی می‌کرد؟ آرام دور می‌شود. توجهم به کامیونی که کنار خیابان ایستاده جلب می‌شود. کارگرها دارند جعبه‌های نوشیدنی را از آن خارج می‌کنند. قرمزی تبلیغ بزرگ کوکاکولاش چشم آدم را می‌زند. در پس‌زمینه‌ی این همه زندگی، این همه تصادف می‌توانم گوشه‌ای از برج وست فیلد را ببینم؛ چشم شهر! هنوز یک سال نشده بود که آمده بودیم. برای تولد گیسو، بلیطش را خریده بودم. دلش می‌خواست شهر را از بالا ببیند. رسیدیم بالا. سیدنی زیر پایمان بود. محله‌ها در هم چپیده بودند.

برج‌ها مثل پاسبان‌ها سر چهارراه‌ها ایستاده بودند و کشیک می‌دادند. چند کلیسا به چشممان خورد و پارک‌های بزرگی اطرافشان. آدم‌های کوچک توی خیابان پیت وول می‌خوردند و تصادفاً مسیرشان را عوض می‌کردند. همه را چند بار دیدیم. هی چرخیدیم و چرخیدیم. گیسو یکباره ایستاد و با نگاه مایوسی به کاتالوگ برج خیره شد، «همین؟! چقدر سیدنی از این بالا بی‌نمکه!» خنده‌ام گرفته بود. بغلش کردم و آرام گفتم، «تولدت مبارک!» و دستش را گرفتم و رفتیم به یک رستوران ترکی.

دوباره راه می‌افتم. یک نفر احتمالاً از توی برج دارد مرا می‌بیند که در خیابان پیت، قاطی جمعیت راه افتاده‌ام. بعید می‌دانم با خودش فکر کند که این تصادفی است. در نگاهش یک آدم کوچک کت شلواری که کراواتش در هوا تاب می‌خورد، دارد می‌رود در مهم‌ترین مصاحبه‌ی زندگی‌اش شرکت کند. می‌رود دوباره بشود آقای برنامه‌نویس در یک شرکت موجه. از زندگی بی‌اهمیت من چه می‌داند... از اتفاقات بی‌معنی‌ای که مرا به آنجا کشانده، یا لحظه‌ای که توش گیر افتاده‌ام... اگر می‌دانست، صد دلار، پول رایج این مملکت را خرج نمی‌کرد که از آن بالا با اشتیاق مرا به دوست دخترش نشان بدهد و بگوید «اونو! می‌تونی بگی کراواتش چه رنگیه؟!» نمی‌داند... اگر می‌دانست با همان پول گیلاسش را از بهترین شراب استرالیا پر می‌کرد، تا کمی آرام بگیرد...

نگاهم به کابین‌های مونوریل می‌افتد. یک پسر بچه انگار مرا به کسی

نشان می دهد. چیزی نمانده تا مارتین پلیس. دلم برای یک فنجان قهوه لک می زند. باید سر حال بیایم. باید این کار لامصب را بگیرم! گیسو حتما ناراحت می شود... شاید هم خوشحال شود. شاید اصلا نداند دلش می خواهد سر کار بروم یا نه. اما به هر حال باید نگران باشد. در همین عالم تصادفات هم آدم گاهی هوس می کند توی چشم یکی زل بزند و همه‌ی آنچه در شش ماه قبلش دیده را در یک لحظه، در یک آن بالا بیاورد روی هیکلش. در گوشه‌ای از همین لحظه؛ حالا اسمش گذشته باشد یا آینده.

♪ هیچ وقت عاشقت بودم؟

♪ اصلا مهمه؟! ♪

باید بروم یک قهوه‌ی مشتی بزنم به بدن و یک بار دیگر رزومه‌ام را بخوانم که یادم بیاید من معمولی چه شاخ غولی شکسته‌ام به این سن و سال. حتی اگر بخوام تمام شب‌های باقیمانده‌ی بودنم را روی مبل دراز بکشم و با سایه‌هایی که روی سقف می افتند صحبت کنم، باید این کار را بگیرم...

بعد از ناهار مشغول طراحی یک صفحه بودم برای ارتباط بازدیدکننده‌ها با وبسایت مشتری. خوب یادم است که رسیده بودم به انتخاب رنگ

دکمه‌ی «ارسال» که تلفن زنگ خورد. یادم مانده، چون به محض آنکه دکمه‌ی سبز «پاسخ دادن» روی صفحه‌ی گوشی ظاهر شد، تصمیم گرفتم همان را برای رنگ آن دکمه انتخاب کنم. مادر گیسو پشت خط بود، از ایران. گفت وکیلی که قرار بود کارهای مسافرت او به استرالیا را انجام بدهد، نیاز دارد گیسو یک فرم را فوری امضا کند و همین امروز تصویرش را بفرستد. وکیل عازم سفری دو سه هفته‌ای بود و می‌خواست پیش از رفتن کار این پرونده را به سرانجام برساند. تا همان جا هم دنگ و فنگ این ویزا حسابی کلافه‌مان کرده بود. چند بار تماسمان قطع شد، اما بالاخره فهمیدم که گیسو جواب تماس‌های او را نمی‌دهد. قول پیگیری دادم و قطع کردم. چند بار گیسو را گرفتم. می‌رفت روی پیغامگیر. حدس زدم که باطری‌اش تمام شده. می‌دانستم که تا شب باید از یکی از این پیرزن‌ها مراقبت کند؛ اسمش لوز بود به گمانم. چاره‌ای نداشتم جز اینکه با شرکتش تماس بگیرم. خودم را معرفی کردم و گفتم که یک مورد اضطراری است. ربع ساعتی گذشت تا منشی برود از مدیرش اجازه بگیرد و بالاخره راضی شود آدرس خانه‌ای که گیسو توش بود را به من بدهند. ظاهراً در آن مدت هم به گیسو زنگ زده بودند و هم به خانه‌ی طرف. ولی هیچ‌کس گوشی را برنداشته بود. در گوگل آدرسش را پیدا کردم. راهی تا شرکت نبود. با یک قطار در کمتر از ده دقیقه می‌رسیدم بهش، و تا برگردم حداکثر نیاز به یک ساعت مرخصی داشتم. می‌دانستم که او نمی‌تواند از جاش جم بخورد. تا بیایند یکی را پیدا کنند بگذارند

جاش، کار از کار گذشته. در نهایت پای خودم بود. فرمی را که مادرش برایم ایمیل کرده بود، چاپ کردم و از شرکت زدم بیرون.

بِثَرست^۹ خیابانی بود نسبتاً باریک، با چند برج بلند و درخت‌های چناری که مرا به یاد کوچه باغ‌های ولیعصر می‌انداختند. آدرس را روی دستم نوشته بودم. دست کردم توی جیبم که بزنمش توی گوشی. در یک لحظه فشار خونم رفت بالا. هر چه می‌گشتم اثری از برآمدگی اش نبود. چند بار پیاپی دست کردم توی همه‌ی جیب‌هام، اما فایده‌ای نداشت؛ نبود و من دعا می‌کردم که کاش توی شرکت جا گذاشته باشمش. یادم نمی‌آمد که توی قطار ازش استفاده کرده باشم. از طرفی تصویر محوی مدام توی سرم مرور می‌شد، از لحظه‌ای که انگار از روی میزم برش داشتم و گذاشتمش توی جیبم. به هم ریخته بودم. فکر اینکه توی قطار افتاده باشد، یا کسی دزدیده باشدش، بدجور آزارم می‌داد. باید زودتر امضای گیسو را می‌گرفتم و برمی‌گشتم شرکت که بفهمم چه کاره‌ام. باز جای شکرش باقی بود که در آن لحظه، وقتی منشی آدرس را برایم می‌خواند، روی کف دستم نوشتمش. دور و برم را ورنه از کردم. شماره‌ی ۱۰۱ به چشمم نخورد. با خودم گفتم، بهتر است قبل از اینکه زمان بیشتری از کفم برود از کسی بپرسم. در آن طرف خیابان یک کافه‌ی تام ان تامز^{۱۰} به چشمم خورد. بی‌معطلی از بین دو ماشین که شل کرده بودند گذشتم.

Bathurst ۹

Tom N Toms ۱۰

نفس زنان، روبه‌روی درش ایستادم، باز شد و از بین دو نفر که می‌آمدند بیرون، سریدم تو. رفتم جلوی پیشخوان و دستم را دراز کردم پیش روی پیشخدمت. خندید. من هم. عذر خواستم و پرسیدم که این ساختمان ۱۰۱ لعنتی کجاست. زمانی نبرد تا دخترک به خاطرش بیاورد. گفت، بلندترین برج این خیابان است. از آن آپارتمان‌های لوکس. یک بار هم رفته بود آنجا دیدن کسی... حرفش را قطع کردم، «نزدیکه؟» سرش را به نشان تایید تکان داد و با دست اشاره کرد که وقتی رفتم بیرون، پیچم به راست و حدود بیست سی متر بروم تا برسم به ورودی‌اش. خیالم راحت شد. تشکر کردم و چرخیدم که بروم... چرخیدم اما نرفتم... چرخیدم، اما نچرخیدم حتی. همانجا در یک نقطه از زمان که وجود نداشت گیر کردم؛ توی تصویری که من را قاب کرده بود... تصویری که بعد از آن هزار بار شاید در ذهنم باز ساختمش، نفسش کشیدم، بوش کردم و دست کشیدم روی تک‌تک ذره‌هاش... هیولایی قلبم را به نیش کشیده بود... پاهام شروع کرده بودند به لرزیدن... آنجا بود؛ همانجا، توی آینه‌ای که پشت شیشه‌های پر از دانه‌های قهوه، آن سوی پیشخوان کار گذاشته بودند. بین دو تا از قوطی‌ها بود... با همان رنگ مو، همان چشم، همان ابرو، و همان حالت‌های دلبرانه که کم‌کم داشت از یادم می‌رفت... گردن شکسته بود روی شانه‌ی یک مرد. خشکیدم در جام، و با دهان باز نگاهشان کردم... نه، من نبودم آنجا، ننشسته بودم کنار او، و دستم را حلقه نکرده بودم دور کمرش. نه، لب‌های من نبودند، لب‌های من نه،

نبودند لب‌های من که آنطور پی در پی پیشانی گیسو را می‌بوسیدند...
 ♪ هر چیزی ممکنه بشکنه...

آبنمای عریضش که روبه‌رویم سبز می‌شود، دستم می‌آید که رسیده‌ام به مارتین پلیس. به سمت چپ نگاه می‌کنم. اگر چندصد متر ناقابل بروم، می‌رسم به باشگاه گودلایف^{۱۱}. بختم بلند باشد می‌توانم ربکا را پشت پیشخوان پیدا کنم. تازه اگر هم باشد، چه دخلی به من دارد؟ قولم را چه کنم؟ کاش طور دیگری می‌گفت خداحافظ؛ کاش می‌شد به دیدنش فکر کرد. با خودم می‌گویم شاید اصلا بعد از این چند ماه به یادم نیاورد؛ از خیرش می‌گذرم عاقبت. می‌پیچم و به راهم به سمت کافه لینت^{۱۲} ادامه می‌دهم؛ فقط دو چهارراه با آن فاصله دارم. محل مصاحبه هم جایی است بین کافه و خیابان پیت. شرکت قبلی‌ام هم در همین حوالی بود. چی بهتر از این؟ هم سری به پاتوق قدیمی‌ام می‌زنم، و هم یک قهوه‌ی درست و حسابی می‌نوشم. مارتین پلیس در واقع یک خیابان است که ماشین‌ها توش اجازه‌ی رفت و آمد ندارند. پر است از مغازه و شرکت و کافه. آن اوائل که تازه آمده بودیم زیاد به اینجا می‌آمدیم. می‌شود گفت دلتنگی را با قدم زدن در ازدحام آدم‌ها پس می‌زدیم. اینجا،

Good Life ۱۱

Lindt Cafe ۱۲

نه به اندازه‌ی تهران، اما به اندازه‌ی خودش شلوغ است. آدم اگر گاهی دلش برای تنه خوردن از دیگران تنگ شود، شاید بتواند کمی به چپ و راست بلغزد، و آخرش سر داستان را با یک معذرت‌خواهی و لبخندی به پهنای صورت جمع کند. حدود هشت و چهل دقیقه است. تا می‌رسم به چهارراه، چراغ عابر پیاده‌ی خیابان الیزابت قرمز می‌شود. می‌توانم چترهایی که روبه‌روی کافه لنت نصب کرده‌اند را ببینم. دختری با لباس ورزشی نفس زنان می‌رسد کنارم، و همانطور که منتظر چراغ سبز است در جا می‌دود. صدای نفس‌هاش به صدای محیط چیره می‌شود یکباره. چشمم را بی‌هوا می‌بندم و انگار می‌کنم با او روی کاناپه‌ی محبوبم مشغولم... از چند جهت صحنه را مرور می‌کنم. صدای نفس‌هاش دارد اوج می‌گیرد که یک ماشین زیر پام بوق می‌زند. چشمم را باز می‌کنم و دختر را می‌بینم که حالا پنجاه متری با من فاصله دارد... دوباره نگاهم به چترهای قهوه‌ای می‌افتد. درد این است که آدم نمی‌تواند جایی که می‌خواهد گیر بیفتد! راه می‌افتم. فکر می‌کنم بهتر است بروم داخل و مثل آدم بنشینم پشت یک میز. هواش هم بهتر است لابد. این پیاده‌روی حسابی داغم کرده.

وارد که می‌شوم، حال و هوای کریسمس می‌خورد توی صورتم. روی پیشخوان بسته‌های شکلاتی است که با کاغذهای سبز و طلایی و قرمز، بسته‌بندی شده‌اند. خیلی شلوغ است. می‌ایستم توی صف و مثل بقیه

بی دلیل به اطراف نگاه می‌کنم. همه‌ی گنگی فضا را پر کرده. آدم‌ها دور میزها گرم صحبت‌اند، روزنامه می‌خوانند، یا صرفاً قهوه می‌نوشند. پیشخدمت‌ها بی‌وقفه از این میز به آن میز در حرکت‌اند. صف آرام آرام پیش می‌رود. منوی کافه را گذاشته‌اند روی یک پایه تا وقتی نوبت شد، آماده باشی. تکلیفم با نوع قهوه روشن است. چشمم می‌چرخد روی فهرست خوردنی‌ها. صبحانه‌ی درستی نخورده‌ام. دلم نمی‌خواهد که وسط مصاحبه شکمم غرغر کند. چشمم خود به خود روی نان موز مخصوص لینت می‌ایستد...

روی میز کوچکی نشسته‌ام که جا برای حداکثر دو نفر دارد. شماره‌ام را هول می‌دهم گوشه‌ی میز و کیفم را می‌گذارم کنارش. طوری که انگار تا شب وقت دارم، با تامل کیف را باز می‌کنم و کاغذها را می‌کشم بیرون. رزومه‌ام روی همه‌ی مدارک دیگر است. بهش نگاهی سرسری می‌کنم و می‌گذارمش روی میز که بروم سراغ جزئیات تبلیغ شغلی که قرار بود برایش بروم مصاحبه. هنوز به این برگه نرسیده‌ام که چشمم به شغل قبلی‌ام می‌افتد در رزومه‌ام. «برنامه‌نویس و مشاور توسعه در...» چند بار می‌خوانمش. یکباره متوجه پیشخدمت می‌شوم که کنارم ایستاده؛ چینی است، با لبخندی گرم که به چشم‌های کشیده و باریکش می‌آید. بهش نگاه می‌کنم. می‌گوید: «خوبید آقا؟ روز خوبی بوده تا حالا؟» تا کلمات را بتوانم پشت هم قطار کنم، متوجه می‌شوم که دنبال

جایی می‌گردد که سفارشم را روی میز بگذارد. به زور لبخند می‌زنم، «بد نبوده تا الان... روزای بدتری رو هم دیدم»، و دستپاچه کیف و کاغذها را جمع می‌کنم و می‌گذارم روی پام. همانطور که فنجان فلت وایت و نان موز را روی میز می‌گذارد، ادامه می‌دهد، «اسم من فیوناست و خوشحالم که اینجا هستید. کاری از دست من برمیومد حتما بگید.» موقع رفتن، دوباره برگشت، «می‌تونستی بگی امروز بهتر از روزای قبله!» و با همان لبخند چشمکی می‌زند و می‌رود پی سفارش بعدی. فرصت نمی‌کنم جواب لفاظی‌اش را بدهم. حالا مثلا چیزها را که سر و ته بینیم چیزی از کراحتشان کم می‌شود؟ اصلا مهم نیست چی گفت. همه برای من نسخه می‌پیچند؛ این یکی هم روش. برمی‌گردم به میزم. چشمم که به فنجان قهوه می‌افتد، بوش می‌پیچد توی سرم.

نتوانستم بیشتر از آن بهشان نگاه کنم. بوی قهوه داشت دیوانه‌ام می‌کرد. رنگ‌ها چشمم را می‌زدند. صدای کافه‌دار را می‌شنیدم که مدام حالم را می‌پرسید. چیزی نگفتم. زبانم به سقم چسبیده بود. راهم را کشیدم و مستاصل زدم بیرون. با آن که پشت بهشان ایستاده بودم، با آنکه روش به من بود، متوجه‌ام نشد. آنقدر غرق پچپچه‌های آن مرتیکه‌ی قرمساق بود که چشم‌هاش نمی‌دیدند. من نبودم انگار... از کی نبودم؟ کجا نبودن را شروع کرده بودم برایش؟

پشت شیشه‌های دودی کافه، در زاویه‌ای که دیدی به آن نداشتند، ایستادم. لرزیدم و لختی نگاهشان کردم. پاهام فرمان نمی‌بردند، قلبم فشرده می‌شد، هر بار که دست مردک روی موهاش می‌لغزید. تکانی خوردند. فکر کردم الان است که بیایند بیرون. پشت کردم به کافه و با چشم‌های بسته عرض خیابان را طی کردم. صدای بوق بلند ماشینی که زیر پام ترمز کرده بود هم باعث نشد چشمم را باز کنم. خوردم به ماشینی که کنار خیابان پارک شده بود. چشمم را باز کردم، اما باز نمی‌دیدم، از بس خیس بود. همه چیز خیس بود؛ ماشین، پیاده‌رو، آدم‌ها... پاییز شده بود یکباره... دست کشیدم روی صورتم. تنه‌ی یک درخت چنار را چسبیدم و خودم را کشیدم توی پیاده‌رو. دیوار را گرفتم و آرام چند قدم برداشتم. شانه‌ام می‌لرزید. دستم خورد به یک دیواره‌ی سنگی. دردم آمد، اما دیگر مهم نبود. یک پلکان دیدم، چند قدم آن‌سوتر. خودم را تنها به اندازه‌ی آن چند قدم توانستم بکشم. روی پله‌ی سوم یا چهارم نشستم و سرم را دادم به دیواره‌اش. هنوز نفسی تازه نکرده بودم که گیسو آمد بیرون و چند لحظه بعد سر و کله آن مردک هم پیدا شد. نشد کس دیگری باشد. خودش بود. آمد، رفت سمت آن پوفیوز و دستش را گرفت. روی پنجه‌اش بلند شد و گونه‌اش را بوسید... و باز بوسید... نفسم هنوز حبس بود توی سینه‌ام، که با هم رفتند به سمت راستشان... پاییز شد دوباره...

راستی، توی سر اینها چه می گذرد؟ اینها، که با لبخندهای ماسیده به صورتشان، خطی از هیچ دردی در نگاهشان به چشم نمی خورد. به چی فکر می کنند؟ به قسط خانه، کادوهای درخت کریسمس یا مسافرتی که برای تعطیلات سال نو در پیش دارند؟ سعی می کنم خودم را جدی نشان بدهم. از اینکه بین این همه آدم که صبحشان را اینقدر پرانرژی و مصمم می خواهند شروع کنند، ترحم برانگیز به نظر برسم بدم می آید. نمی شود برای تک تکشان از زُلفت بگویم، یا مثلا توضیح بدهم که چون زخم با یکی دیگر می خوابد، به این روز افتاده ام. نه، من یک مهندس نرم افزار موفقم. توی بهترین شرکت ها کار کرده ام، چه در ایران و چه در استرالیا. هر درخواست ناقصی که برای کار می فرستم، به مصاحبه ختم می شود. مسئله این است که خودم نمی خواهم. اگر بخواهم، از همه ی شما موفق ترم. البته اگر گیسو را، و اینکه همین حالا دارد با دم و دستگاه یکی دیگر ور می رود را از رزومه ام کم کنید... تکه ای از کیک موز جدا می کنم و لبی به قهوه می زنم. هردوشان معرکه اند، طوری که آدم حس می کند آنقدرها هم بدبخت نیست. شوخی می کنم. آدم، آدمی که من باشم لااقل، همینقدر بدبخت است. فرقی نمی کند تو این رزومه ی لعنتی چی نوشته. مسئله این است که من شش ماه است دست به زخم نزده ام. نتوانسته ام یعنی. اما این مشکل من نیست حتی. درد این است که او هم نتوانسته، نخواسته، میلش نکشیده یا نمی دانم چی...

فیونا کنارم ایستاده، با همان لبخندش. «کمکی می‌تونم بکنم؟» نگاهش می‌کنم فقط... «حالت خوبه؟» آب دهانم را قورت می‌دهم، «چطور؟» دوباره می‌خندد، «چیزی گفتمی. فکر کردم شاید به چیزی نیاز داشته باشی... همین...» خواستم بهش بگویم، نه خانوم، من با شما نبودم. داشتم به عزیزانی که اینجا هستند خودم را معرفی می‌کردم، «بخشید، حتما اتفاقی بوده...» دوباره خندید و رفت. رفتنش را نگاه می‌کنم. راستش، کمتر کسی حال من را اخیرا پرسیده. گیسو فقط زر می‌زند. می‌پرسد، که مطمئن شود خوب نیستم. این چشم بادامی امروز دو مرتبه حالم را پرسیده اما. یک جرعه‌ی دیگر از قهوه می‌نوشم. می‌خواهم فنجان را برگردانم، که می‌بینم در پس‌زمینه‌اش چند چشم مرا می‌پایند. انگار واقعا بلند چیزی گفته باشم، یا صدایی ازم ساطع شده باشد. خودم را می‌زنم به کوچهی علی چپ و می‌روم سراغ برگه‌هام. تردد پیشخدمت‌ها را در اطرافم حس می‌کنم. مدام می‌آیند و می‌روند. طوری نشان می‌دهم که انگار خیلی درگیر خواندن هستم. چشمم به ساعت می‌افتد، نه و سی و پنج دقیقه! پرواز کرده زمان! کجا بودم اصلا؟! هیچ بعید نیست دوباره با چشم‌های باز کابوس دیده باشم. یک تکه‌ی بزرگ از کیک جدا می‌کنم و می‌بلعم. ساعت ده و ربع مصاحبه شروع می‌شود. دوباره فنجان را می‌گیرم توی دستم. سردی‌اش را احساس می‌کنم. هرچند قهوه‌ی سرد هم حال خودش را دارد. کل فنجان را یک جا بالا می‌کشم. یک بار دیگر به توضیحات شغل نگاه می‌کنم. به

رزومه‌ام هم سرسری نگاهی می‌اندازم، و سعی می‌کنم چیزهایی که از طرف می‌خواهند را به خودم ربط بدهم. باید در این لحظه قیافه‌ام خیلی حق‌به‌جانب به نظر بیاید. کار دیگری از دستم بر نمی‌آید، غیر از اینکه در مصاحبه شرکت کنم و کار را بگیرم. باید بگیرم! کار را می‌گیرم و دوباره بلند می‌شوم. به آن بی‌شرف نشان می‌دهم که این آخر ماجرا نیست. می‌زنم بیرون، می‌روم دست یکی دیگر را می‌گیرم؛ یکی از همین‌ها که سر چهارراه‌های این شهر درجا می‌دوند. صدای نفس‌های خودم را می‌شنوم. دستم‌هام می‌لرزند. برگه‌ها را یک کاسه می‌کنم و می‌چپانمشان توی کیف. می‌خواهم بلند شوم، اما دوباره نگاهم به ساعت می‌افتد: نه و چهل و پنج دقیقه. می‌توانم پنج دقیقه‌ی دیگر بنشینم، فکرم را جمع کنم و بعد بروم. هنوز هم کمی کیک مانده که باهاش بازی کنم.

هنوز ماتحتم صندلی را لمس نکرده که صدای جر و بحث دو نفر بالا می‌گیرد. گردن می‌کشم که بینم چه اتفاقی افتاده. یکی از پیشخدمت‌ها، پسری جوان، جلوی در ایستاده و دارد به پیرمردی که پشتش به من است چیزی را توضیح می‌دهد. پیرمرد اما انگار گوشش بدهکار نیست. مدام دست‌هاش را در هوا تکان می‌دهد و آرام چیزی به او می‌گوید. آن سوی شیشه‌ها یکی دو نفر ایستاده‌اند و گهگاه آرام به در می‌زنند. یکی شان با کنجکاوی توی کافه را ورنده می‌کند. انگار در کشویی خراب شده است. حالا؟! همین یک قلم را کم داشتم! صدای پیرمرد بلندتر می‌شود،

«من دیدم که تو قفلش کردی!» توجه همه به سمت در جلب می شود. من هم نیم خیز می شوم که نگاهم را از پشت زنی که از جاش بلند شده عبور بدهم. دوباره صدایش می آید، «یالا! بازش کن!» پیشخدمت، سر کج می کند و از دور به جایی که دور و بر من است، نگاه پرسشگری می اندازد. سرم را هنوز برنگردانده ام، که چیزی سیاه از کنار صورتم عبور می کند. خودم را عقب می کشم، سکندری می خورم و می افتم روی صندلی ام. صدای جیغی می شنوم. چشم تیز می کنم... صدای جیغ ها بلندتر می شود... حالا خوب می بینمش؛ یک مرد سبزه و ریشو با کلاه گپی به سرش، یک تفنگ شات گان را توی دستش گرفته. صدای بارگذاری گلوله و فریادش درجا خشکم می کند، «حرکت کنید! یالا! حرکت کنید!». «کنید» دوم را زیادی می کشد. نمی فهمم چه اتفاقی دارد می افتد. صدای نعره هاش در صدای جیغ و داد جمعیت گره می خورد. همه هراسیده به هم نگاه می کنند. قلبم دارد به سینه ام لگد می زند انگار. بی اختیار از پشت میزها می آییم بیرون و لرزان به سمتی می خزیم که با دست نشانمان می دهد. دیوانه وار به این سو و آن سو می رود و فریاد می کشد، «بجنید!» به کوله اش اشاره می کند، «توش یه بمبه! بمب!»، کلاهش را از سرش برمی دارد. داد می زند، «بجنبید!» موهایش را تراشیده. یک پیشانی بند سیاه عریض را بسته به سرش، روش نوشته «لا اله الا الله، محمد رسول الله». هنوز کامل نخواندمش که دوباره صدایش می آید، «این یک حمله س از طرف دولت اسلامی، در

جواب حمله‌ی استرالیا به عراق!»، چه لهجه‌ی مشکوکی! صداش را بلندتر می‌کند، «این یک حمله‌ی مستقیم به استرالیا است!» چشم همه دارد از حدقه می‌زند بیرون. نمی‌فهمم دارد چه اتفاقی می‌افتد. صدای قلبم همه‌می محیط را پس می‌زند.

پخش شده بودم روی پله‌ها و به قلبم گوش می‌دادم. عین قلب گنجشکی که توی تله افتاده باشد، دیوانه‌وار می‌زد. زمان متوقف شده بود. تنها چیزی که از اطراف می‌دیدم، تابلوی خیس تام ان تامز بود. هر بار که چشمم بهش می‌افتاد، در کافه باز می‌شد، گیسو بیرون می‌آمد و چرخ می‌زد. دامنش در هوا پرواز می‌کرد. بعد روی پنجه‌ی پاش می‌ایستاد، گونه‌های آن مرتیکه را می‌بوسید، و بعد می‌کشیدش به سمت راستشان و دور می‌شدند. این تصاویر را مدام مرور می‌کردم و هر بار جزئیات بیشتری را درشان کشف می‌کردم. مثلاً، کم‌کم متوجه آن دست‌بند طلایی شدم که برای تولدش بهش هدیه داده بودم، یا شالی که با هم از مایر^{۱۳} خریده بودیم. یادم آمد که چقدر سرانتخاب رنگش چک و چانه زده بودیم. در این بین چند نفر آمدند و حالم را پرسیدند. نه دیدمشان، نه جوابشان را دادم، رفتند. همین دیشبش موهایم را رنگ کرده بود. من بودم که رشته‌های مو را برایش از کلاه مش کشیدم بیرون... من

بودم که مدام ازم سوال می شد خوب از آب در آمده یا نه. وقتی چرخید، چه خوب رشته رشته موهاش در هوا تاب می خوردند... دست مردک چه نرم می سرید لابه لایشان؛ زیتونی و سیاه... می آمد، می آمد تا روی شانهاش، کنار گونه اش می ایستاد و بعد، پنجه اش جمع می شد و با پشت انگشت هاش آرام می کشید روی گونه ی گیسو... یکباره توجهم به ستون پاهایی جلب شد که روبه رویم صف کشیده بودند. تعقیبشان که کردم رسیدم به یک کمر بند پر از ادوات، و بعد یک کلت کمری. جا خوردم. یک افسر پلیس زن بود.

پلیس ها رسیده اند. می توانیم گهگاه صدای آژیرشان را از دور بشنویم. چند نفر را مجبور کرده جلوی شیشه های کافه، رو به بیرون بایستند. یک پرچم سیاه را از توی یک کیف ورزشی پت و پهن آبی که روی زمین افتاده در می آورد. همانطور که تفنگ را به سمت همه ی ما می چرخاند، داد می زند؛ دستور می دهد که دستمان را بالای سرمان بگیریم. بعد، به سمت یکی از آنهایی می رود که پشت شیشه ایستاده. کمی خم می شود که از تیررس تک تیراندازهای احتمالی خارج شود. یک زن جوان که پیرهنی سفید و سیاه به تن دارد را مجبور کرد پرچم را باز کند و به کمک یکی دیگر به شیشه بچسباندش؛ طوری که از بیرون دیده شود. برمی گردد سر جاش و دوباره فریاد می زند، «کوچک ترین حرکت اضافه ای بکنین،

می میرین. زودتر از اون‌ی که بفهمین!» متوجه شانه‌های لرزان زن‌هایی می شوم که پشت شیشه ایستاده‌اند. یکی شان به هق‌هق افتاده. مرد مسلح بی‌وقفه در سالن راه می‌رود. دارد سعی می‌کند همه‌ی ما را در یک قاب داشته باشد. توجهش به پیشخوان و بعد در انباری کافه جلب می‌شود. رو می‌کند به یکی از پیشخدمت‌ها، «تُری! کسی که اونجا نیس؟» اسم او را از کجا می‌داند؟! جوانی سی و خورده‌ای ساله به نظر می‌رسد. کمی از جاش بلند می‌شود و نگاهی به جمعیت می‌اندازد، بعد، برمی‌گردد و بدون اینکه در چهره‌اش ترسی باشد، شانه بالا می‌اندازد، «بعید می‌دونم آقا. به نظرم همه اینجان.» مرد دوباره نگاهی به در انبار می‌اندازد. برمی‌گردد سمت تُری، «بلند شو جناب مدیر، تا دم در انبار برو و یک نگاهی بنداز، اگه کسی رو دیدی بهش خیلی دوستانه بگو بیاد بیرون...» لهجه‌اش هر لحظه مشکوک‌تر می‌شود! همانطور که تُری از جاش بلند می‌شود، او چند قدم به عقب بر می‌دارد که بتواند همه‌چیز را زیر نظر داشته باشد. تُری آهسته به سمت انبار می‌رود. وقتی می‌رسد، اول نگاهی به مرد می‌اندازد، و بعد سرش را می‌کند توی انبار و توش را ورنانداز می‌کند. برمی‌گردد و می‌گوید، «کسی نیست آقا.» مرد نگاه مشکوکی بهش می‌اندازد، و با اشاره‌ی تفنگش به او می‌فهماند که باید برگردد سر جاش. تُری می‌آید و به زن پیری که روی زمین افتاده، کمک می‌کند که روی صندلی بنشیند. مرد تک‌تک حرکاتش را می‌پاید، اما چیزی نمی‌گوید. عاقبت تُری زیر پای پیرزن می‌نشیند. به بیست نفر هم نمی‌رسیم. چپیده‌ایم توی هم، روی

زمین یا روی چند صندلی ای که همراه ما جمع شده‌اند این سمت سالن. بینمان همه جور آدمی هست؛ پیر، جوان، زن، مرد. جدای این هفت هشت پیشخدمت، به نظرم بقیه همه کاره‌ای می‌توانیم باشیم، کارمند، فروشنده، طراح لباس، دانشجو، دکتر، برنامه‌نویس، البته از آن نوع که زنشان با یکی دیگر می‌خوابد و... صدای مرد بلند می‌شود، «موبایلتون رو بذارین روی میز! سریع!» همه بلافاصله و بدون هیچ فکری دست می‌کنیم توی جیبمان و یکی یکی موبایل‌هایمان را تحویل می‌دهیم. داد می‌زند، «ساکت!!» دوباره کمی خم می‌شود و با عجله می‌رود پشت آنهایی که جلوی شیشه ایستاده‌اند. یک نظر به ما می‌اندازد و یک نظر از لابه‌لای آنها به بیرون نگاه می‌کند. یکی از دخترهای پیشخدمت که پشت شیشه ایستاده، خیلی این‌پا و آن‌پا می‌کند. مرد عقب می‌رود و به یکی از پیشخدمت‌های مرد دستور می‌دهد جای او را بگیرد، «اسمت چیه؟» پسرک با چهره‌ای مصمم جواب می‌دهد، «جَرِد».

اوضاع کمی به همین منوال می‌گذرد. گهگاه صدای پچپچه یا هقهقه‌ای به گوش می‌رسد، اما با یک نگاه مرد خاموش می‌شود. اشک، توی چشم زنی که روبه‌روی من روی صندلی نشسته، دل‌دل می‌کند. برای لحظه‌ای نگاهمان به هم گره می‌خورد. بعد، دوباره به جمع برمی‌گردیم. مرد چند صندلی را هول می‌دهد به سمت ما. به آنهایی که روی زمین نشسته‌اند دستور می‌دهد که روی صندلی بنشینند. و دوباره با عجله برمی‌گردد

به سمت شیشه، و باز از بین آدم‌ها خیابان را دید می‌زند. تُری به یکی دو نفر کمک می‌کند که از زمین بلند شوند، و بعد خودش جایی برای خودش پیدا می‌کند. پشتش میزی است که روش نشسته بودم. می‌توانم گوشه‌ی کیفم و همینطور کتم را، که به صندلی آویزان است ببینم. من اینجا چه کار می‌کنم؟! به ساعت نگاه می‌کنم؛ مصاحبه از دست رفته است... نگاهم به بسته‌های شکلات روی میز پیشخوان می‌افتد. گیسو را تخیل می‌کنم که همین حالا دست آن مردک را گرفته و مشغول خرید کریسمس است.

افسر پلیس نشست کنارم، «چیزی شده آقا؟» چشمم را با آستینم پاک کردم و دماغم را کشیدم بالا. یکی دیگرشان را دیدم که از ماشین پیاده شد و به سمت مان آمد. چراغ آژیرشان بی صدا روشن بود. چند نفری کمی دورتر ایستاده بودند و ما را تماشا می‌کردند. خودم را کمی جمع کردم. دوباره نشستم و به دیواره‌ی سنگی راه پله پشت دادم. دوباره سوالش را پرسید. «نه خانوم، خوبم...» خودم را می‌شنیدم، صدایم بریده بریده بود. چطور حرفم را باید باور می‌کردند. «مطمئنی؟!» افسر دومی هم رسید. بد می‌جنیدم کارم به اداره پلیس می‌کشید. بعد هم لابد زنگ می‌زدند به گیسو. خانم هم که پاهاش هوا بود و گوشیش خاموش. «چیزی نیست. از خانواده‌ام خبر بدی داشتم... از کشورم.» افسر خودش را نزدیک تر کرد،

«خیلی متاسفم که این رو می شنوم.» نگاهی توی چشمش می اندازم، «مادرم تصادف کرده... تموم کرده...». از تصورش بغض می کنم؛ هرچند که رنگ صداش به یادم نمی آمد. چقدر دلم برایش تنگ بود... چهره‌ی زن در هم رفت. صدای افسردوم هم آمد که داشت اظهار تاسف می کرد. هر دو چند لحظه‌ای سکوت کردند. افسر مرد آمد، دستی به شانهم کشید و چند بار دیگر ابراز تاسف کرد. «کمکی از ما برمیاد؟» دوباره افسر زن بود. «نه. ممنون... زندگیه دیگه... یک روز بیدار میشی و هیچی مثل قبل نیست...» سرش را به نشان تایید تکان داد. دیگر حال حرف زدن نداشتم. «ببخشید که نگرانتون کردم.» «حرفشم نزن، مطمئنی که کاری از ما برنمیاد؟ اگه بخوای می تونیم تا جایی برسونیمت، اگه این دور و برا زندگی نمی کنی...» حرفش را می برم، «اصلا! باید راه برم خانوم... می فهمید که...»، «البته!» بعد از جایش بلند شد، دستش را دراز کرد به سمتم. نباید آنجا می ماندم، پس دستش را گرفتم و خودم را به بدبختی کشیدم بالا. «مرسی بابت کمک.» یکی دو قدم عقبکی رفتند و دستی تکان دادند. رفتند توی ماشینشان نشستند و چراغ آژیرشان را خاموش کردند. حرکت نکردند اما؛ احتمالا یعنی باید بروم... راستی، چه کسی بهتر از مادر می توانست به حرف هام گوش دهد... او بهتر از من گیسو را می شناخت انگار... صورت مصممش وقت دیدار آخر پیش چشمم بود... چقدر دلم می خواست تلفن همراهم باشد...

دوباره صدش بلند شد، «تو اسمت چیه؟!» روش به زنی به نسبت چاق و میانسال است. زن قالب تهی کرده. دست پیرزن بغل دستی اش را می فشارد. مرد لحنش را تغییر می دهد، و سعی می کند مودبانه حرفش را تکرار کند. زن دهانش باز مانده. بی هیچ حرکتی به لوله ی تفنگ زل زده. پیرزن پیش دستی می کند، «اسمش لوییزاست! خب که چی؟!» پیرزن عصبانی است، طوری که انگار می خواهد از جاش بلند شود، و با دسته ی عصاش بکوبد بر فرق سر مرد. «لویزا، میشه بیای اینجا؟!» خیلی آرام این را می پرسد. پیرزن دوباره می پرد وسط؛ قبل از آنکه لوییزا به خودش بجنبد، «چی کار داری با دخترم؟!» مرد، معلوم است که دارد کلافه می شود. یک بار به همه ی ما نگاه می کند و بعد دوباره سرش را برمی گرداند به سمت شیشه. ناگهان به سمت آنها که ایستاده اند فریاد می زند، «هی هی هی! من دارم صدا می شنوم!!»، پیرزن به سمت شیشه برمی گردد. یک دستش لمیده روی پستان های افتاده اش و با دست دیگر میچ دخترش را به شدت فشار می دهد. مرد دوباره به ما نگاهی می اندازد و بعد یک قدم به سمت لوییزا می رود و دستش را دراز می کند. لوییزا به وضوح می لرزد. مرد رو می کند به سمت پیرزن، «کاری با دختر شما ندارم. باید یه لطفی در حق من بکنه. همین!» دست دیگر دختر را که قفل شده روی پاش می گیرد، و خیلی آرام می کشد سمت خودش. همزمان نگاهی هم به ما می اندازد. با چشم هاش اخطار می دهد که

بد نجنیم. پیرزن با تردید دست دخترش را که حالا تقریباً ایستاده، رها می‌کند. مرد همانطور که اطراف را می‌پاید، دختر را می‌کشد کنار یکی از میزهای خالی. بعد، به گوشی‌هایی که روز میز افتاده‌اند اشاره می‌کند، «کدومش مال توئه لوییزا؟!»، دختر کمی مطمئن‌تر از قبل به سمت میز برمی‌گردد و بی‌معطلی جوابش را می‌دهد، «اون سامسونگ سفیده...» آب دهانش را قورت نداده که مرد به میز رسیده، «کدوم یکی؟!»، «همون که بهش یک عروسک کوچیک آویزونه...» مرد در جا گوشی را برمی‌دارد و به کنار او برمی‌گردد. «لوییزا! تو می‌تونی منشی من باشی! زنگ بزن به سه صفر و بهشون بگو چه خبره!» لوییزا هر چند که می‌داند از او چه می‌خواهد، با این حال از هر حرکت و نگاهش می‌توانم تردید را بخوانم. گوشی را که می‌گیرد متوجه لرزش دستش می‌شوم. مرد که هر حرکتش را تعقیب می‌کند، یک‌باره داد می‌زند، «یادتون باشه که همه‌تون می‌دونین بمبی در کاره! به خودتون و دیگران رحم کنین!»، گوشی از دست لوییزا سر می‌خورد و می‌افتد روی زمین. مرد نگاهی منزجر به او می‌اندازد و با نوک تفنگ به گوشی اشاره می‌کند؛ یعنی که برش دار. برمی‌گردد به سمت جمع و سر تا پایمان را ورنانداز می‌کند. لوییزا خم شده که گوشی را بردارد. نگاه مادرش با نگرانی تعقیبش می‌کند. «بمب‌ها! نه یه بمب! هم اینجاس، توی این کوله... هم چند جای دیگه‌ی شهر. اما اگه کسی فرار کنه، نمی‌ذارم کار به اونجا بکشه! شلیک می‌کنم!» به چشم تک‌تک ما زل می‌زند، «اگه در برین، یکی

دیگه رو می‌زنم به جای شما! امیدوارم مفهوم باشه...» رو می‌کند به لوییزا و چیزی می‌گوید که نمی‌فهمم. لوییزا همانطور که زیریرکی جمع را می‌پاید، گوشی را به سمت صورتش می‌برد، موهای کوتاه و قرمزش را کنار می‌زند و گوشی را به گوشش می‌چسباند. هیچ صدایی غیر از فس‌فسی گهگاه از بینی یکی دو نفر به گوش نمی‌رسد. «الو! الو...» غبغب برآمده‌ی لوییزا سرخ شده و می‌لرزد «برداشت؟! بگو از کافه لنت تماس می‌گیری! بگو خوب گوش کنن! بگو که ترسیدین، بگو این دولت اسلامی عراق و شامه که به استرالیا حمله کرده! داعش!» لوییزا مبهوت نگاهش می‌کند... «می‌فهمی اصلا؟! می‌دونی داعش خوردنی یا پوشیدنی؟!» مرد با چشمانی و مضطرب باز همه‌جا را می‌پاید. لوییزا دست و پاش را گم کرده. مرد انگار دارد دیکته می‌گوید؛ سعی می‌کند تا جای ممکن کلمات را شمرده ادا کند، «بگو چند جای شهر بمب کار گذاشته شده!» لوییزا انگار نمی‌داند به او گوش بدهد یا حرف بزند. صدایش بغض دارد، «من لوییزا هستم... ما اینجا گیر افتادیم آقا! کمک مون کنید!» مرد با قنداق تفنگ آرام می‌زند روی بازوش، «الان باید بگی این دولت اسلامیه که به استرالیا حمله کرده، انگلیسی می‌دونی یا نه؟!» استیصال از سر و روی لوییزا می‌بارد. «دخترم ام‌اس داره لعنتی! می‌فهمی؟! اینقدر اذیتش نکن!» مادر لوییزاست. آخر حرفش را زیادی می‌کشد، طوری که یاد اطوارهای گیسو می‌افتم... حالا دارد چه کار می‌کند؟! حتما از خانه آمده بیرون... مادر لوییزا با اینکه به نظر

توان حرکت کردن ندارد، عصاش را چنان به زمین می فشارد که انگار می خواهد بجهد، و مرد را از خشمی که از چشم هاش دارد می زند بیرون، بدر! هیچ کدامان دم بر نمی آوریم. مرد عصابی می شود از این که کارش پیش نمی رود. گوشی را از دست لویزا می کشد بیرون و خیلی شمرده سرش داد می زند، «بی خاصیت! کار به این سادگی ازت برنمیاد... بتمرگ!» لویزا در خود شکسته، دانه های اشک از غبغبش می چکند روی لباسش. با عجله و لرزان برمی گردد به سمت مادرش. مرد گوشی را دراز کرده به سمت ما و همچنان فریاد می زند، «تو شما یکی پیدا میشه بتونه این چارتا کلمه رو پای تلفن بگه یا نه؟!» از عصبانیت پرهی بینی اش می لرزد. زمان برایش دارد تند می گذرد. صدایی از سمت شیشه ها آمد، «من می توئم قربان!»، جرد است، همان پیشخدمتی که گوشه ی پرچم سیاه را جای آن دختر چینی گرفته بود و به شیشه فشار می داد.

پیچیدم به سمت چپ، می شد راستِ تام ان تامز، راستِ آنها؛ آنها که دیگر آنجا نبودند... از کنار دیوار راهم را گرفتم که بروم. به آن سوی خیابان، به پیاده روی مقابل نگاه می کردم. پشت ماشین هایی که پارک بودند، آن دو را تصور می کردم که دست در دست هم می روند. انگشت هایشان را می دیدم که در هم فرو رفته بودند و گهگاه با هم بازی می کردند. گیسو را می دیدم که به بازوش تکیه داده بود انگار، کجکی

راه می‌رفت، می‌رفت تا پلاک ۱۰۱ و بعد... بعدش را نمی‌خواستم تخیل کنم. امیدم به لوز بود که آنجا باشد؛ پیرزنی که از رها شدن به حال خودش سخت ناراحت باشد و... امید؟! راستی امید چه چیز مسخره‌ای بود. به چه چیزی دیگر می‌شد امید داشت. امید به این که چیزی برگردد سر جاش؟ آن هم توی خیابان یک طرفه‌ای که زندگی بود؟ زندگی من؟! می‌دانستم که هیچ چیزی قرار نبود به قبل از دیدن گیسو در حال لاسیدن با آن مردک بازگردد. هیچ چیزی آن لحظه را نمی‌توانست محو کند، و من هم آدمی نبودم که چنین تصویری را فراموش کنم؛ تصویری که می‌زد توی گوشم، و فریاد می‌کشید بر سرم که، «نیستی!» قائله‌ای شروع شده بود؛ چیزی که تا نهایتش باید می‌رفت، سر ریز می‌شد و ما را با خودش می‌برد، مثل سیل...

نرسیده به سر خیابان بَترست، ایستادم. قلبم امانم نمی‌داد، داشت می‌پرید بیرون. دست کردم توی جیب کتم و فرمی که قرار بود خانم امضا کنند را در آوردم. بازش کردم. آرم اداره‌ی مهاجرت استرالیا گوشه‌اش پیدا بود. چند کلمه را به صورت تصادفی خواندم، یا بهتر است بگویم دیدم. رسیدم به اسم گیسو. آخرش را به جای دو تا ا، اُ و یو تایپ کرده بودند. با خودم زمزمه کردم، «گور باباش... به درد نمی‌خوره، دیگه به درد نمی‌خوره...» دو قدم آن‌سوتر یک سطل آشغال بود. رفتم کنارش ایستادم و با تامل فرم را پاره کردم، و باز پاره کردم. دیگر یک

کلمه‌ی سالم هم پیدا نمی‌شد توش. رفتم خورده کاغذها را بریزم توی سطل، انگشت کوچکم گرفت به لبه‌اش. نیمی از خورده‌ها پخش شد روی زمین، زیر پای یک درخت چنار، یکی از آن درخت‌هایی که مرا به یاد کوچه باغ‌های ولیعصر انداخته بودند... توی سرم سقوط کاغذپاره‌ها را مرور کردم. دانه‌دانه‌شان شبیه من بودند. همزمان، هم دور خودشان می‌پیچیدند و هم سقوط می‌کردند. نای رفتن که نبود، تکه‌های کاغذ را بهانه کردم و دو زانو نشستم. دلم می‌خواست به درخت لم بدهم و تا شب همانجا اتراق کنم. ترسیدم دوباره بیایند سراغم. اینجا هم برادر بزرگ همه جا حی و حاضر است، با لبخند این بار... توی هیچ سوراخی به حال خودت رها نمی‌شوی...

تا همین جا هم چند باری تفنگش را، جوری که انگار دارد مرا نشانه می‌رود، به سمتم گرفته و زیرزیرکی نگاهم کرده. سعی می‌کنم چشمم به چشمش نخورد، اما به محض آنکه نگاهمان به هم می‌رسد، سرش را برمی‌گرداند. نمی‌دانم داستان چیست. با دیگران چنین بازی‌ای در نمی‌آورد، تا جایی که من دیدم البته. جرد، پشت سرش دارد یک مسیر سه چهار متری را می‌رود و می‌آید. گوشی را گرفته و مدام حرف‌های تکراری می‌زند. مرد با اینکه حواسش به بیرون است، همزمان به او گوش می‌کند. گهگاه برمی‌گردد و روی چیزی تاکید می‌کند، «بگو که فقط

اینجا نیست! بگو چند جای دیگه هم بمب کار گذاشته!» جَرِدِ معطل نمی‌کند، با ظاهری به غایت خونسرد، همه را کلمه به کلمه منتقل می‌کند. «بگو اگه به حرفم گوش ندن، اگه کاری بکنن که نباید، شلیک می‌کنم! ساختمون رو می‌فرستم هوا!» هر بار که می‌گوید شلیک می‌کنم، نفس در سینه‌ها حبس می‌شود. او هم درجا نگاهی به جمعیت می‌اندازد، تا انگار مطمئن شود که به اندازه‌ی کافی ترسیده‌ایم. الیزا روی شانه‌های مادرش ولو شده و ریزه‌قهق می‌کند. مادرش هم با آن پنجه‌های تپلش می‌کشد روی موهاش.

یکباره صدای مرد بلند می‌شود، «دیگه بسه جَرِدِ، قطعش کن!!» عقبی می‌رود سمتش و دستش را دراز می‌کند که گوشی را بگیرد. بعد پنجره را نشان می‌دهد، «برو اونجا، جلوی اون یکی پنجره وایسا!» نقطه‌ای را پیدا کرده که خالی مانده انگار. گوشی الیزا را می‌اندازد روی میزی که باقی گوشی‌ها روش انبار شده‌اند. خم می‌شود و می‌رود سمت پنجره‌ها. از ترس تک‌تیراندازها پشت جَرِدِ پناه گرفته انگار. آرام شروع به صحبت می‌کند، «چی گفتن؟» جَرِدِ سرش را کمی به عقب می‌چرخاند، «هر چی شما گفتید رو گفتم...» در همان حال که ما را می‌پاید، با بدنه‌ی تفنگ آرام می‌زند به پشتش، «می‌گم اونا چی گفتن؟»، جَرِدِ صدایش را صاف می‌کند، «اصلا فرصت نشد که حرفی بزنی، گوشی رو گرفتی از من...» انگار کفرش درآمده است، نفسش را پرصدا بیرون می‌دهد

و برمی‌گردد سمت ما، «هی هی! صدای کی میاد؟!» همه ساکت‌اند. لهجه‌اش... «فرصت نشد؟! ها؟!» دوباره نگاهی به جَرِد می‌اندازد، «تو اصلا به درد این کار نمی‌خوری. زیادی خونسردی!»، بلندتر می‌گوید، «من یکیو می‌خوام که آه و ناله کنه پشت تلفن؛ یکی که ضجه بزنه!» یکباره برگشت سمت ما، «تو! تو! تو! و تو! از جاتون بلند بشید!» سه زن میان‌سال و تُری را با انگشت نشان می‌دهد. آنها با نگرانی به ما نگاه می‌کنند. یکی از زن‌ها نزدیک است پس بیافتد. یکی دیگر بازوش را می‌گیرد و با خود می‌کشدش؛ همانی که اشکش بی‌صدا از گونه‌اش سرید. انگار می‌روند پای جوخه‌ی اعدام. مرد یک بار دیگر از لابه‌لای آدم‌ها به من نگاه می‌کند و سریع برمی‌گردد. همزمان با رسیدن این چهار نفر، یکی دو قدم به عقب می‌رود، که دیدش را همچنان روی ما حفظ کند. تُری جلوی زن‌ها ایستاده تقریبا، «لطفا اگه کاری از دست من برمیاد بگو...» صدایش آرام و بی‌دغدغه است. مرد با لوله‌ی تفنگ به گوشی‌ها اشاره می‌کند و با طعنه می‌گوید، «گوشیت رو بردار آقای مدیر، برو شماره‌ی کانال ۷، اس‌بی‌اس، ۱۰ و ای‌بی‌سی رو پیدا کن.» به بقیه نگاه می‌کند، «هر کدومتون یکی از شماره‌ها رو می‌گیرین و هر چی که من می‌گم رو گزارش می‌کنین.» تفنگش را یک بار روی آنها می‌چرخاند، «یادتون نره بهشون بگین چقدر هواتون رو داشتم!» دوباره به سمت جَرِد برمی‌گردد، «خیالت تخت جَرِد. این بار منتظر می‌مونم که حرفشونو بزنن.» به نظر می‌رسد به جَرِد سوءظن پیدا کرده. تُری دارد

توی گوشه دنبال شماره می‌گردد که صدای مادر الیزا بلند می‌شود، «این دختر ام‌اس داره!» مرد با چشم‌های کاملاً باز به سمتش برمی‌گردد، «باید قرصش رو بخوره.» و با طعنه ادامه می‌دهد، «اگه اشکالی نداره از نظر حکومت نمی‌دونم چی چی اسلامی شما البته!»، و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. نباید این حرف را می‌زد. احمق! لوله‌ی تفنگ این مردک پنج درجه هم با جایی که او نشسته زاویه ندارد، آن وقت... صدای مرد را می‌شنوم، «تو!» به فیونا دارد اشاره می‌کند، «لطفاً یه لیوان آب بده به خانوم»... فیونا با خونسردی از جاش بلند می‌شود، انگار یک مشتری معمولی، در یک روز کاملاً عادی چیزی ازش خواسته باشد. وقتی از کنارش رد می‌شود، مرد راهش را سد می‌کند، «اسمت چیه؟»، دخترک از روی قاب مشکی عینکش نگاهش می‌کند، «فیونا»، مرد زل زده توی چشم‌هاش، «فقط یه لیوان آب بیار فیونا! همین لطفا!» تهدید از صدایش می‌بارد.

حالا تری به همراه آن سه زن، دور دو میز که کنار هم قرار دارند نشسته، و دارد سعی می‌کند به یک خبرنگار برسد. تا اینجا، مرد چند باری موضوع تماس را با آنها مرور کرده است. مضحک‌ترین درخواستش یک پرچم دولت اسلامی عراق و شام است! پس این چیست که به دست این بدبخت‌ها داده؟ آمده بیست نفر آدم را گروگان گرفته، و حالا پرچم می‌خواهد؟ جاکش! صدای یکی از زن‌ها می‌لرزد، «می‌خواد با

نخست‌وزیر صحبت کنه، روی خط زنده، تو رادیو...»، دوباره حرفش را تکرار می‌کند، «متوجه حرفم هستید؟! می‌خواد تو رادیو همین الان با نخست‌وزیر صحبت کنه...» صدای مادر لویزا دوباره بلند می‌شود، «زدی به کاهدون!» صدای یک مرد بعد از او می‌آید، «اون پوفیوز کلا کاری جز به گا دادن ما نداره!» همه‌ی نگاه‌ها به سمتش برمی‌گردد. مرد، این چهار نفر را به حال خودشان می‌گذارد و می‌خزد به سمت شیشه‌ها. تقریباً می‌نشیند روی زانوهاش و از گوشه‌ی یکی از پنجره‌ها با احتیاط بیرون را می‌پاید. صدای آژیرها هنوز هر به چندی شنیده می‌شود. می‌توانم بیرون را تصور کنم. پلیس‌ها باید اینجا را بلعیده باشند. در همین لحظه، صدای یکی دیگر از زن‌هایی که مشغول صحبت با تلفن است بلند می‌شود، تقریباً به گریه افتاده، «یعنی چی که ما تلاشمون رو می‌کنیم؟! اصلاً می‌فهمی چی داره به ما می‌گذره?!»، لبخند رضایتی انگار می‌نشیند گوشه صورت مرد. «این پرچم لعنتی و اون نخست‌وزیر احمق رو برسونین به برادر، تا شلیک نکرده بهمون!» صدای آن یکی دیگر هم بلند می‌شود، «اینجا چندتا آدم زنده گیر افتادن، خواهش می‌کنم از نخست‌وزیر، از طرف ما خواهش کنید با این آقای محترم صحبت کنن. ما هیچ گناهی نداریم!» در صدایش خواهش و عصبانیت را همزمان می‌شود شنید. یکی دارد هق‌هق می‌کند، آن سوتر.

راه افتادم در کوچه‌ها و خیابان‌هایی که هیچ‌وقت ندیده بودمشان. هر جا که امکانش بود، می‌پیچیدم؛ بی‌هیچ نگرانی‌ای بابت کار یا قراری که مانع از ولگردی‌ام شود. هیچ چیزی توی زندگی برایم مهم نبود دیگر. گیسو مهارم را باز کرده بود انگار. با سرعت و کیفیتی غیرقابل وصف، دور می‌شدم از هر چیزی که تا چند ساعت قبلش مرا به آن بابکی که می‌شناختم بسته بود. مغازه‌های جدیدی دیدم، تابلوهای تازه، و آدم‌هایی که انگار حتی توی شلوغی‌های هر روز شهر، توی قطار یا رستوران‌هایی که تا آن‌وقت رفته بودم، هیچ‌گاه ندیده بودمشان. رنگ شهر یک سر برگشته بود. سایه‌ای قهوه‌ای می‌افتاد روی هر چیزی که پیش چشم سبز می‌شد. در خاطراتی که نداشتم گم می‌شدم، به لبخندها مشکوک می‌شدم، به نوازش‌ها، به هم‌پا شدن‌ها... منقبض بودم، تا حدی که احساس می‌کردم سنگی بزرگ و سنگینم. راه نمی‌توانستم بروم، فقط می‌غلتیدم؛ خیلی سنگین؛ از یک برآمدگی به برآمدگی دیگرم. هر بار که وجهیم به زمین می‌خورد تمام تنم سوزن سوزن می‌شد. پرت می‌شدم به گوشه‌ای از سال‌هایی که بر ما گذشت... خوابیده‌ام کنارش روی تخت... چیزی به تن نداریم... با انگشت اشاره، از گردنش خطی می‌کشم تا باسنش... باد بهاری مدیترانه، از پنجره‌ی اتاقمان در هتلی در استانبول می‌آید تو، پرده را می‌رقصاند و تمنان را نوازش می‌کند. آمده‌ایم ماه عسل... در ادراهی گذرنامه‌ی ستارخان نشسته‌ایم به انتظار نوبتمان. آدم‌ها روی ردیف صندلی‌ها کز کرده‌اند. توی چهره‌ی همه

یک جور تشویش به چشم می خورد. به گیسو می گویم، «دارن می رن، اما خوشحال نیستن انگار...» شانه بالا می اندازد. برمی گردد به سمتم، «ما رو پرت می کنن، پروازمون نمی دن...» همان شب، می رسیم به خانه‌ی پدر و مادر گیسو، هنوز نرسیده‌اند، می کشدم توی اتاقش. زیپ شلوارم را به سرعت می کشد پایین و دست می برد توش... صدای باز شدن در می آید؛ می شاشیم به خودمان از خنده... توی اتوبوس از ولیعصر می آیم پایین. سرش را گذاشته روی شانه‌ام. با پاسپورت‌هایمان بازی می کند. برچسب ویزای استرالیا را دو سه بار نشانم می دهد. از تغییر حالت گونه‌هاش می فهمم که دارد لبخند می زند، «حالا می تونی به مامان و بابات خبر بدی!». «مادرم؟ راستی، مادرم! برای اولین بار از مهاجرت، از رفتن ترسیده‌ایم... نشسته‌ایم پشت میز شام. خانه‌ی آنهاست. پدرش می رود نمکدان بیاورد. سر مادرش که گرم کشیدن برنج می شود، انگشت‌هاش می خزند روی رانم و یکباره با پشت دست محکم می خواباند وسط پاهام. دردم می گیرد، اما مجبورم بخندم. او هم از خنده ریشه می رود؛ نزدیک است خفه شود از خوشی... دارم می روم به پدر و مادر خبر ویزا را بدهم؛ همراهم نمی آید... حس کردم سرم گیج می رود. به زحمت نفس می کشیدم. صندلی‌های یک کافه را پیش پام پیدا کردم. خودم را پخش کردم روی یکی شان. به غژوغژ افتاد.

داشتم به ردیف چهار پنج پنجره‌ای که آدم‌ها جلوشان صف کشیده بودند، و به آفتاب کدر بعد از ظهر پشت شیشه‌ها نگاه می‌کردم که صدای بلندش به سالن برم گرداند، «دارین چه غلطی می‌کنین شما دو تا؟» «برادر» خیز برداشته به سمت دو مردی که روی آخرین میزها، نزدیک در ورودی نشسته‌اند و مدام پچ پچ می‌کنند. پسر جوان، به گمانم همان پیشخدمتی است که در ورودی را قفل کرد. می‌توانم در حال کار کردن به یاد بیاورم. آن یکی اما مرد سن و سال داری است، احتمالاً همانی که اول ماجرا داشت سر بسته بودن در جروب‌بحث می‌کرد. تا همین حالا هم چند باری بهشان اخطار داده بود. مرد خیلی پرشتاب از کنار میزی که پشتش تری و آن سه زن مشغول تلفن زدن بودند می‌رود به سمتشان. از کوره در رفته، «چه غلطی می‌کنین؟!» با لوله‌ی تفنگ یکی در میان نشانه‌شان می‌رود، «مگه نگفتم شلیک می‌کنم؟! مگه نشنیدین که گفتم باید ساکت باشین؟! جونتون این قدر نمی‌ارزه که گوش کنین؟!» همینطور صدایش را بالاتر می‌برد. آن دو مرد جا خورده‌اند. ما هم انگار انتظار هر اتفاقی را می‌کشیم. لمس و مات، فقط نگاه می‌کنیم. صدای پیرمرد را می‌توانم بشنوم. دستی به سرش می‌کشد، «من مریضم آقا...» به سختی نفس می‌کشد انگار، «(باید قرصم رو بخورم...)» قیافه مرد برمی‌گردد. «داشتم در مورد همین حرف می‌زدم... آب می‌خوام...» حسابی ترسیده. مرد یکی دو قدم عقب می‌رود و بعد بلند می‌گوید، «نمی‌خوام اذیتون کنم!»، صدای شیشکی بستن مادر الیزا می‌آید. او هم متوجه‌اش

می شود، اما به روی خودش نمی آورد، «اگه کسی نیاز به قرصی چیزی داره کافیه بگه...» نگاهش برمی گردد به پیرمرد، «لازم نیست با هم حرف بزنین!» پیشخدمت جوان دست می گذارد روی شانه اش و کمی می مالدهش. «فیونا!»، فیونا بی معطلی از جاش بلند می شود، «لطفا برای آقا یک لیوان آب بیار» فیونا با رضایت تمام، از بین میزها می گذرد و از کنار مرد با احتیاط رد می شود. مرد با فاصله همراهی اش می کند. انگار که می خواهد نگاهی به پشت پیشخوان و انباری بیندازد. متوجه حرکت سریع دست پیشخدمت جوان می شوم که از روی شانه ی پیرمرد بلند می شود و پشتی صندلی اش را می گیرد. مرد تقریباً توی انباری است، که صدای بلندی همه مان را در جا خشک می کند. پیرمرد، که همین چند ثانیه قبل انگار داشت جان می داد، میز کوچک جلوش را پرت می کند و خودش را می رساند به کلید در، و می فشاردش. هنوز سرمان را درست برنگردانده ایم، که او و پسر پیشخدمتی که کنارش پشت میز نشسته بود، از کافه می زنند بیرون. بعد، سر و کله ی مرد پیدا می شود. هراسان و مستاصل به در شیشه ای نگاه می کند که دارد بسته می شود. خم می شود و خودش را می رساند به یکی از پنجره ها. عرق سرد بدنم را پوشانده... هنوز نرسیده که یکی دیگر از پیشخدمت ها بی آنکه توجه مرد را جلب کند، خودش را می رساند به انباری و از نظر محو می شود... دارند با ما چه کار می کنند اینها؟ دستی دستی زیر خاکمان می کنند! نفس همه مان در سینه حبس شده است.

وقت سقوط، فرصت فکر کردن برای آدم نمی ماند. زل می زنی به افتادن و از دست رفتن. چیزی به سرعت به تو نزدیک می شود؛ چیزی که تمامت خواهد کرد. تو با چشم های چهارطاق باز و بدنی لمس، فقط نگاه می کنی تا اتفاق بیفتد. وقتی رسیدی اما، اگر به اندازه ی کافی نمرده باشی، کمی وقت می برد تا درد را فهم کنی. قبلش فاصله ای هست، هر چند کوتاه، که به چیزی نمی گذرد، غیر از گم شدن در لحظه ای که تو در آن زنده ای؛ گم شدن در گوشه گوشه ی بودنت؛ که مچاله شده در حجمی به اندازه ی یک دانه ی شکر... چیزی شبیه همان دانه ی شکر که روی میز کافه جا مانده بود. انگشت گذاشتم روش و روی سطح چوبی میز به چپ و راست کشاندمش. حس می کردم این، همه ی زندگی یک آدم دیگر بود که به هر جا که من می خواستم می رفت. سایه ای افتاد روی میز. سرم را بی اختیار بالا بردم. دختری بود با صورتی پلاستیکی و پیشبندی روی دامن کوتاهش. عکس یک فنجان قهوه که بخاری ازش بالا می رفت، روی پیشبندش چاپ شده بود، «خیلی وقته که اینجا هستید قربان؟ ببخشید که متوجهتون نشدیم. چی میل دارید برای امروز؟» توی صورتش زل زدم. متوجه من نشدند! چیز تازه ای نبود انگار. من آنقدرها هم وجود نداشتم. لبخند پلاستیکی اش را دو برابر کرد، «نوشیدنی گرم یا سرد؟» هنوز دانه ی شکر را زیر دستم احساس می کردم. «یک لیوان آب». از لبخندش کم شد، «آب شیر نداریم اینجا، می تونم یک بطری

آب معدنی براتون بیارم»، «مسئله‌ای نیست...» رفت. رفت و موهای پلاستیکی‌اش را با خودش برد. برگشتم به سمت میز. در ظرف کوچک شکر را برداشتم و قاشق کوچک برنجی‌اش را کردم توش، و بعد، به اندازه‌ی یک قاشق از شکر برداشتم. از لرزش انگشت‌هام چند دانه‌ی شکر ریخت روی میز. بقیه‌شان را هم خالی کردم. بعد با انگشت اشاره و وسط شروع کردم به بازی کردن با آنها. پرتشان می‌کردم روی هم، به هم فشارشان می‌دادم. پراکنده‌شان می‌کردم، جمعشان می‌کردم، و بعد دوباره آرام می‌نشاندمشان کنار هم؛ دانه به دانه؛ طوری که تا می‌شد منظم به نظر بیایند. دخترک دوباره می‌رسد، «زیر ده دلار رو متاسفانه نمی‌شه که با کارتتون حساب کنید.» بطری آب را گذاشت روی میز. بی‌آنکه نگاهش کنم دست کردم توی جیب شلوارم. چند سکه تهش مانده بود. درشان آوردم و شمردم. سه دلار و پنجاه سنت، «کافیه؟» خیلی محکم گفت «بله!» و دستش را آورد جلو؛ آن هم پلاستیکی بود... قبل از رفتن دستمال کوچکی از جیب پیشبندش آورد بیرون، و با آرامش تمام کشید روی میز. دانه‌های شکر، آن زندگی‌های کوچک شفاف، ناپدید شدند...

برمی‌گردد و تفنگ را به سمت یک به یک ما می‌گیرد به نوبت. از عصبانیت سرخ شده، پره‌های بینی‌اش دوباره می‌پرند. هر بار که لوله

تفنگ به سمت کسی می‌رود، طرف از ترس قالب تهی می‌کند. از پشت دست می‌اندازد روی گردن لوییزا، یقه‌اش را می‌گیرد و بلندش می‌کند. پشتش سنگر می‌گیرد. مادرش نیم‌خیز شده. صدای گریه‌ی یک زن می‌پیچد توی سالن. یک‌باره نعره می‌زند، «این پیرهن سفیده کجاس؟! پیرمرده کجا رفت؟!» صدایش تنم را می‌لرزاند. «دارین چه غلطی می‌کنین اینجا؟» هر لحظه است که ماشه را بفشارد، «مگه نگفتم از جاتون جم نخورین؟!» صدای گریه‌ی یک زن دیگر بلند می‌شود، دارم بالا می‌آورم... «دیگه کی می‌خواد در بره؟!» رو می‌کند به تری و تفنگ را به سمتش می‌گیرد، «بگو بینم دارن چی کار می‌کنن؟! نقشه چیه جناب مدیر؟!» «مدیر» را زیادی می‌کشد. تری در جا دست‌هاش را می‌برد بالای سرش، صدایش کاملاً می‌لرزد، «چه نقشه‌ای؟ منظورت چیه؟»، مرد حرفش را می‌برد و عصبانی‌تر از قبل فریاد می‌زند، «مگه نگفتم اگه کسی در بره یکی دیگه رو به جاش می‌زنم؟! حتما باید یکی رو بکشم که جدی بگیرین؟ ههههه!» صدای گریه‌ی زنی که پیرهن سفید و سیاه به تن دارد هم بلند می‌شود، التماسش می‌کند، «خواهش می‌کنم برادر! ما بی‌گناهییم!»، «نگران نباشین! همه‌اش سه نفرتون رو باید خلاص کنم!» نفسم دارد بند می‌آید، نمی‌فهمم اصلاً چرا باید اینجا باشم؟! باورم نمی‌شود فقط به خاطر پنج دقیقه بیشتر ماندن در کافه، به این روز افتاده باشم. الان قاعدتا باید مصاحبه‌ام تمام شده باشد و توی قطار باشم. باید به خانه‌هایی که از پشت شیشه می‌گذرند خیره بمانم و

همانطور ایستاده بخوابم... دلم لک زده برای لمیدن روی کاناپه‌ام. «همه ساکت!!» لویزا دارد گریه می‌کند. لوله‌ی تفنگ را بالا می‌گیرد؛ کمی خم می‌شود و به سمت پنجره می‌رود که ببیند بیرون چه خبر است. یکی به من می‌گوید، «باید یه غلطی بکنیم!»، یک مرد میانسال کت شلواری است که از اول کنارم نشسته بود. می‌لرزم و شانه بالا می‌اندازم. مرد انگار با خودش حرف می‌زند، «با پلیس رو هم می‌ریزین؟!» نباید ما را توی این وضعیت می‌گذاشتند کثافت‌ها. دلم می‌خواهد خودم بروم و هر سه نفرشان را خلاص کنم. جاکش‌ها! دوباره صدای جَرِد را می‌شنوم. قیافه‌اش هیچ تغییری نمی‌کند لامصب، انگار نه انگار! «اصلا به پلیس ربط نداشت آقا!» یکی از دست‌هاش هنوز به پرچم بند است، اما تا حدی برگشته به سمت مرد. مرد برمی‌گردد سر جای قبلی‌اش، و دوباره لوله‌ی تفنگ را می‌گیرد به سمت ما، «خفه شو جَرِد! پلیس کمکشون کرده! همه‌تون باید بمیرین! هیچ معلوم نیس نقشه‌ی بعدی‌تون چیه!» خیلی تند حرف می‌زند؛ با آن لهجه‌ی تخمی‌اش! چیزهای دیگری هم می‌گوید که نمی‌فهمم، «هیچ ربطی به پلیس‌ها نداشت، خودشون فرار کردن آقا!»، دوباره جَرِد است! چرا نمی‌ترسد این بچه؟! نیم قدمی حتی به سمت او می‌رود؛ پرچم از شکل می‌افتد. مرد یکی در میان به او نگاه می‌کند. هر حرکتش را می‌پاید. صدای یک مرد دیگر می‌آید، «جَرِد راس می‌گه آقا! ما اصلا نمی‌دونیم چه خبره! اون بی شرفا خودشون می‌دونن چه گهی خوردن فقط!» مرد انگار کمی آرام شده. لوله‌ی تفنگش اما هنوز به

سمت ماست. «چی می خوای بگی جَرِد؟!» زل می زند توی چشم‌های پسرک، «پای پلیسا وسط نیست؟!»، جَرِد معطل نمی کند، «نه، خودشون بودن فقط! باور کن برادر! ما روحمون هم خبر نداشت!» صورت پسرک تغییری نمی کند، چشم دوخته توی صورت مرد. تردید را می شود توی حرکات «برادر» دید. دندان‌هام بی وقفه به هم می خوردند. سر اسلحه‌اش یکی دو بار پایین می رود و دوباره بالا می آید. بعد کمی عقبکی می رود و دوباره برمی گردد، «جَرِد! اگه اینقد سریع حرف نمی زدی، یکی رو کشته بودم پسر... اگه اینقد سریع حرف نمی زدی!» صدای هق‌هق لویزا را می توانم بشنوم. مادرش هم دارد اشک می ریزد. یکی دو زن دیگر آن گوشه همین حال را دارند. از مردها، دو سه نفری سرگردان اطراف را می پابند، باقی سرشان را گرفته‌اند پایین. تُری دستش را می آورد پایین و می کشد رو صورتش. چیزی تا اتفاق نمانده بود انگار... سر در نمی آورم. انگار خودش هم نمی خواست کار به آنجا برسد. اگر دستم به آن سه نفر می رسید... اگر... «تو!!» صدای مرد دوباره می رود بالا! خوب که نگاه می کنم، می بینم لوله تفنگ به سمتم گرفته شده. عرق سرد می نشیند روی پیشانیم. تم دوباره خیس می شود، «پاشو بیا اینجا پهلون!» انگار یکباره زیر پام خالی می شود... به پشت می افتم توی آب! آب یخ... همه‌ی صداها از بین می روند، صدای آژیرها، نفس زدن آدم‌ها، هق‌هق‌ها! فقط او را می شنوم؛ او که دارد به فارسی حرف می زند! زانو هام سست شده‌اند... نگاه آدم‌های اطرافم سنگینی می کنند... به

زحمت از جام بلند می شوم. نمی توانم قدم از قدم بردارم... نعره اش از آب می کشدم بیرون، «با تو نیستم مگه اخوی! بیا اینجا کارت دارم! ترس!» مرد بغل دستی ام صندلی اش را می کشد عقب، همزمان صدایش را می شنوم، «حرومزاده!».

نمی توانستم برگردم سر کار. یک ردیف سوال پیش چشمم ایستاده بود و راهم را سد می کرد. اصلا برای چه کار می کردم؟ برای که کار می کردم؟ پولی که درمی آمد را چه کسی قرار بود خرج کند؟ برای که خرج کند؟ در خانه نبودم که چه بشود اصلا؟ چه کسی وقتی که نبودم زنگ می زد، در می زد حتی؟ چه کسی می آمد تو و لب گیسو را می بوسید؟ چه کسی پخش می شد روی تخت خوابم؟ چه کسی ترتیبش را می داد، وقتی نشسته بودم پای کامپیوتر و کدهای صدتا یک گاز می زدم؟ لعنتی! همه ی این سوال ها می شدند تصویر، با تمام جزئیات ممکن، و روبه روی من صف می بستند. دستی که نمی شناختم از آستین من می آمد بیرون، سینه بند گیسو را از پشت باز می کرد و می پیچید دورش. صدایی که مال من نبود، می پیچید توی گوشش، می گفت، «بابک ننه مرده چه حالی می کرده روی این تخت!» پشتم تیر می کشید. می خواستم داد بزنم. کجای شهر بودم اصلا؟! دست بردم و صورتم را از اشک پاک کردم. چیزی را نمی شناختم... به اطراف نگاه می کردم، اما چیزی را به

یاد نمی‌آوردم. یک مرد با کلاه کپی قرمز و یک ساندویچ توی دستش بیرون یک فست فود روی نیمکتی نشسته بود، و خیره نگاهم می‌کرد. یک بار دیگر به ساختمان‌های بلندی که دورم را گرفته بودند نگاه کردم، به تابلوها، به ماشین‌ها حتی؛ سر در نمی‌آوردم. دوباره برگشتم به سمت فست فود. مردک هنوز داشت نگاهم می‌کرد. از کوره در رفتم، تیز رفتم سمتش، نزدیک که شدم جا خورد، «چی؟! چرا زل زدی؟!»، ساندویچش را گرفت پایین و به اطراف نگاه کرد، «نشیدی؟! چرا ساندویچتو نمی‌خوری؟!»، صدام را بلندتر کرده بودم انگار، یک نفر دیگر از مغازه آمد بیرون و یکی دیگر هم به ما نرسیده ایستاد که ببیند چه خبر است. مردک نسبتاً بی‌اعتنا جواب داد، «اگه می‌خوای کسی نبیندت، برو بشین تو خونه‌ات غربتی... جدی گرفته خودشو!» چیزی نمانده بود پرم روش، که دستی از پشت آمد و شانهام را گرفت، «آروم باش رفیق!» یک مرد جوان و تنومند بود. پس کشیدم، نای کل کل نداشتم، «بهش بگو فقط ساندویچشو بخوره...» منتظر نماندم که چیزی بگویند، برگشتم و رفتم به سمتی که نمی‌دانستم به کجا می‌رسید. فقط شنیدم که صدایی پشت سرم بلند شد. حدس زدم که گفته «گایدمت!» شانه بالا انداختم، با خودم گفتم، «امروز اولی‌اش نیستی...»، و راهم را کشیدم و رفتم.

یعنی چقدر بدبختی را می‌شد چپاند توی حجم کوچک زندگی

من. تا خواستم تکانی به خودم بدهم، روی پاهام بایستم دوباره، و انتقام روزهای به هدر رفته‌ی زندگی‌ام را از آن هرجایی، که روزی عاشقش بودم بگیرم، وقتی که فقط به اندازه‌ی پنج دقیقه با رهایی فاصله داشتم، این طور با سر افتادم توی گه... تهدید و تفنگ کافی نبود، همشهری این بی‌پدر هم از آب درآمد. ملغمه‌ای از ناباوری و نفرت را می‌توانم توی چشم آدم‌های اطرافم بخوانم. حالا چطور بهشان حالی کنم که من خودم هم مثل آنها دارم توی این لجن فرو می‌روم؟ یکی دو متری باهاش فاصله دارم. «اسمت چیه اخوی؟» سرم را بالا می‌آورم... ریش سیاهش... چشم‌های سیاهش... قاب عینک سیاهش... پیشانی بند سیاهش... و بعد، «محمد رسول خداست»... چشم‌غره می‌رود، «با تو نیستم مگه اخوی؟» نفسم بالا نمی‌آیند، دست‌هام عرق کرده‌اند، آخرین تلاشم را می‌کنم، «چی؟!»، به انگلیسی گفتم. می‌خندد، به جرد، که دارد زیرچشمی ما را می‌پاید، نگاه می‌کند. برمی‌گردد به سمتم و با آن لهجehی تخمی‌اش می‌گوید، «پس نمی‌فهمی چی می‌گم...» پشتم می‌لرزد، «بیشتر تمرین کن که بتونی توی خواب هم انگلیسی حرف بزنی!» نمی‌فهمم چه می‌گوید. می‌داند که نمی‌فهمم، «اخوی، ما میز بغلی شما بودیم، وقتی داشتی چرت می‌زدی! خوابت سنگین بود مث اینکه...» تازه دستم می‌آید به چی دارد اشاره می‌کند. یاد فیونا که جلوم ایستاده بود، و نگاه‌های بقیه که زل زده بودند بهم می‌افتم. لعنت! داشتم توی خواب حرف می‌زدم. سعی می‌کنم خودم را جمع کنم، «چی کار

می‌تونم براتون بکنم؟» نگاه تمسخرآمیزی بهم می‌کند و بعد، سر تفنگ را که به پایین تمایل دارد می‌گیرد سمت جَرِد. «جَرِد کار بزرگی برای ما کرد... برای همه‌ی ما...» این را به انگلیسی می‌گوید، و دوباره به فارسی برمی‌گردد، «برو گوشه‌ی پرچمو ازش بگیر. حقشه یکم استراحت کنه بچه...» خشک شده‌ام انگار، «یالا پسر! وقت نداریم!» آرام می‌روم به سمت جَرِد. بی‌آنکه نگاهش کنم یا حرفی با هم بزنیم، گوشه‌ی پرچم را ازش می‌گیرم. جَرِد همانطور که چپ‌چپ نگاهم می‌کند، از کنارم می‌گذرد. صدای مرد از پشت سرم می‌آید، «جَرِد، تو می‌تونی بشینی. اونجا، همونجایی که خالی شده...» به جای من دارد اشاره می‌کند احتمالاً. صدای پاهای جَرِد را می‌شنوم. سرم را بالا می‌گیرم. چه خوب که می‌شود بیرون را دید، از فضای باریک بین پرده و دیواره‌ی پنجره. در خیابان پرنده پر نمی‌زند. کمی سرم را می‌کشم به چپ و راست. می‌خواهم نگاهم را عبور بدهم از دیوار و سنگ، و بینم آن بیرون دارند چه گهی می‌خورند. چیزی نمی‌بینم؛ هیچ... انگار که نیستیم اصلاً. یکباره متوجه ساختمان کانال ۷ می‌شوم، در آن سوی گذر، درست روبه‌روی ما. شاید این لعنتی برای همین کافه لیت را انتخاب کرده باشد. لابد روی دوربین‌های همیشه روشن اینها حساب کرده دیگر. چه جایی از اینجا بهتر آخر؟ وسط شهر، توی یک کافه‌ی شلوغ و روبه‌روی یکی از شبکه‌های تلویزیونی اصلی استرالیا! کثافت! دلم زُلافت می‌خواهد. دلم می‌خواهد کمی بی‌خیال شوم، نفهمم توی چه گهی داریم فرو

می‌رویم. «بابک خان، اوضاع احوالت خوبه؟» نفسم بند می‌آید، نفسش می‌خورد به لاله‌ی گوشم... چیزی نمی‌گویم، «چی کار می‌کنی اینجا؟ کار و بارت چیه؟» زبانم نمی‌چرخد، سعی‌ام را می‌کنم، همینم مانده که توی این لجن این هم با من چپ بیفتد، «برنامه‌نویسم.» «ها، برنامه‌نویسی خوبه. اینجا جواب می‌ده...» با خودم می‌گویم «پوفیوز!»، به او می‌گویم، «آره، بد نیست...» «اینجا چی کار می‌کنی؟» خودم هم نمی‌دانم، «پرچم شما رو نگه می‌دارم و تمام تلاشم رو می‌کنم که تتونن بهتون شلیک کنن.» چرا این طور جوابش را دادم؟ بعد از چند ثانیه گفت، «آفرین!»، و چند قدم از من دور شد. چرا این طور حرف زدم با او؟! سرم را کمی به سمت چپ می‌چرخانم، زنی که آن سوی پرچم را گرفته، با چشم‌هایی پر از ترس و راندازم می‌کند. می‌خواهم بهش بگویم من هم مثل شما اسیرم اینجا... نگاهم می‌سُرد پایین؛ حامله است.

داشتم هلاک می‌شدم از راه رفتن. باید یک جای خلوت برای خودم پیدا می‌کردم و می‌نشستم. توی شهر نمی‌شد برای خودم باشم. باید مدام جواب این و آن را می‌دادم که چرا اینجا یا آنجا نشسته‌ام، چرا اخم‌هام در هم است، چرا اشک بی‌هوا چشمم را پر می‌کند، چرا... یک زن پیر در ایستگاه اتوبوس نشسته بود. لباسی بهاره به تن داشت، با کلاهی لبه‌پهن که تا بینی‌اش را می‌پوشاند؛ از جایی که من می‌دیدم البته. با دستی

کشیدم روی صورتم و سعی کردم موهام را مرتب کنم. تازه کوتاهشان کرده بودم. خیلی به هم نمی ریختند به هر حال. رفتم و روی صندلی آلومینیومی ایستگاه نشستم. نیم متری بیشتر با او فاصله نداشتم، «یه دقیقه وقت دارید خانوم؟». آرام برگشت به سمتم. سرش را بالا گرفت که بتواند نگاهش را از لبه‌ی کلاهش عبور بدهد. انگار چیزی شبیه ژله ماسیده بود روی چشم‌های سبزش. چیزی نگفت، منتظر بود که من ادامه بدهم، «بیخشید که مزاحم شدم. من تقریباً گم شدم. می‌خوام برم آپرا هاوس^{۱۴}...» یک بار دیگر سر تا پام را نگاه کرد و بعد شروع کرد به گفتن آدرس؛ با تمام جزئیات، طوری که بدانم وقتی می‌پیچم توی فلان خیابان، اول چه مغازه‌ای به چشمم می‌خورد، یا چه جور ساختمان‌هایی احتمالاً در اطرافم وجود دارند. یکباره انگار اتوبوس را از دور دید. به زور از جاش بلند شد، «اتوبوس اومد. تا بعد!» تا آن وقت سه بار آدرس را مرور کرده بود برایم. چند لحظه بعد اتوبوس جلوی ایستگاه ایستاد. دختر بچه‌ای از پشت شیشه‌اش برایم دست تکان داد. بدون هیچ احساسی صرفاً بهش نگاه کردم. اگر سر حال بودم، احتمالاً کلی ادا اطوار در می‌آوردم براش، و تا می‌شد می‌خنداندمش. حالا احتمالاً شبیه یک مترسک به نظر می‌آمدم؛ با نگاهی خالی و بی‌لبخند.

به گمانم دو سه ساعتی همانجا توی ایستگاه نشستم، و به نقطه‌ای

روی دیوار آن سوی خیابان زل زد. راه نگاهم را چیزی سد نمی کرد. نه آدم‌ها و نه ماشین‌هایی که از جلوم می گذشتند. انگار تصویر آن نقطه را از همه‌ی آنچه پیش روم بود بریده بودم و کشیده بودمش جلو، جایی که کسی نتواند آن را از من بگیرد. همه چیز توی آن نقطه اتفاق می افتاد. چشم تیز کرده بودم و یکسر نگاه می کردم. چیزهای تکراری، پشت سر هم صف می بستند. من پشت پیشخوان تام ان تامز، سرم را بالا می آوردم و گیسو را می دیدم. بعد، در کافه باز می شد و آن دو می آمدند بیرون. می دیدمشان که دست هم را گرفته‌اند و به سمت راستشان می روند. از نو پشت پیشخوان تام ان تامز بودم، و این بار قبل از آنکه گیسو را بینم، شیشه‌های قهوه نظرم را جلب می کردند. در کافه باز می شد، و این بار قبل از آنکه دست هم را بگیرند، او بلند شده بود روی پنجه‌ی پاهاش، و لب‌های آن جاکش را می بوسید. باز پشت پیشخوان ایستاده بودم، و این بار قبل از هر چیز دست‌بندی که برای تولدش هدیه گرفته بودم به چشمم آمد...

یک افسر پلیس را می بینم که سرک می کشد توی خیابان؛ جلیقه‌ی ضدگلوله به تن دارد. کاش من هم یکی داشتم. می دود توی مارتین پلیس و بعد می پیچد توی یک ساختمان. نوارهای پلاستیکی زردی را می بینم که کشیده‌اند گوشه‌ای. باید مثل مور و ملخ ریخته باشند این دور و بر.

این چیزی نیست که هر روز توی استرالیا اتفاق بیفتد؛ یکی با بمب و اسلحه بیفتد به جان ملت، آن هم از طرف دولت اسلامی عراق و شام. خواب می‌بینم شاید... صدای قدم زدن مرد را از پشت سرم می‌شنوم. چند دقیقه‌ای است که نه او حرفی می‌زند، و نه صدایی از گروگان‌ها در می‌آید. یک‌بند رفته و آمده. یکباره چیزی به ذهنم می‌رسد، قبل از اینکه بپزمش، دهانم باز می‌شود، «ببخشید، میشه یه چیزی بپرسم؟» معلوم است که ایستاده. صداش می‌آید، «پرس!» «مگه ایرانی داعشی داریم؟ یعنی مگه رسیدن به ایر...» نمی‌گذارد حرفم تمام شود، «حالا یکی دو بار صدات کردم اخوی، فکر نکن خبریه! پرچمو بالا بگیر فقط!» دوباره شروع می‌کند به راه رفتن. بعد دوباره حس می‌کنم که ایستاده، «مهم اینه که استرالیایی توی عراق داریم اخوی!» این را آرام می‌گوید، اما یکباره صداش می‌کشد بالا، «اینا چه حقی دارن که مسلمونا را بکشن، اونم توی خونه‌ی خودشون؟!» زنی که بغلم ایستاده دارد هق‌هق می‌کند. احتمالاً بقیه هم فکر کرده‌اند که با آن صدای تتراشیده دارد تهدید می‌کند. صدام را آنقدر می‌برم بالا که همه بشنوند، «نترسین، داره در مورد عراق حرف می‌زنه». یکی از گوشه‌ای گفت، «حالا هر چی! فقط ما رو نکش...» معلوم است که با من است. نفسی می‌دهم بیرون، و به تار و پود گوشه‌ی پرچم که می‌چاله شده توی دست‌هام نگاه می‌کنم؛ بافتش خیلی منظم نیست. دوباره صدای مرد می‌آید، این بار آرام‌تر و نزدیک‌تر، «من این کارو برای خدا می‌کنم. برای تو! بذار به آخر برسه،

خود این مردم جلوی دولت می ایستن...» به طعنه می گویم، «دم شما گرم!» دوباره شروع می کند به قدم زدن، «این بدبختا دخلی به دولتتون ندارن. آدمای معمولی ای هستن. دارن زندگی شون رو می کنن...» در جا جواب می دهد، «عمه‌ی من تو انتخابات استرالیا شرکت کرده؟! پدر من به این دیوثا رای داده؟»، «اینما مجبورن شرکت کنن! قانونه!» دور می شود، به انگلیسی جواب می دهد، «منم شهروند این کشورم اخوی! خیلی وقته! اما جریمه‌ام رو می دم و شرکت نمی کنم توی انتخاباتی که این جنایتکارا از صندوقش در میان!» معلوم است به جایی نمی‌رسیم. زن بغل دستی‌ام با التماس و آرام می گوید: «خواهش می کنم چیزی نگو»... دارد پس می افتد از ترس، دوباره آرام‌تر می گوید: «من می دونم که تو به اون هیچ ربطی نداری!» در صداش یک جور نزدیکی است که آرامم می کند؛ یک جور صمیمیت بی‌وقت. «یه چیزی بگم»، به انگلیسی می گویم، یکی از گوشه‌ای می گوید «خفه شو کون گشادا!» مرد به فارسی جوابم را می دهد «فقط به من نگو چی کار کنم یا چی کار نکنم!» شانه بالا می اندازم و سرم را به نشان تایید تکان می‌دهم. به انگلیسی می گویم: «این خانم که اون سر پرچم رو گرفته حامله است». برای لحظه‌ای کافه در سکوت فرو می‌رود. لحن مرد یکباره تغییر می‌کند. به انگلیسی می گوید: «حامله؟! خانوم شما باید زودتر می‌گفتی!» صداش لحظه‌ای نمی‌آید، «تو!» نمی‌دانم با کیست، «لطفا برو جای خانوم رو بگیر!»... پرچم کمی پایین می‌آید. بعد دستی می‌آید و آن گوشه‌اش را می‌گیرد.

سرم را بر نمی گردانم که بینمش. نمی خواهم با هیچ کدامشان چشم در چشم بشوم. صدای جابه جا شدن چند صندلی می آید و پچپچه ای کوتاه. دوباره صدای مرد را می شنوم، «الیزا، حالت بهتر شده؟» الیزا احتمالا سرش را به نشان تایید تکان می دهد، «خوبه، اگه کاری بود خبرم کن!» یکباره صدای مادر الیزا بلند می شود. «ما فقط اومده بودیم اینجا که یه فنجان قهوه بخوریم! می فهمی؟» مرد ازش می خواهد ساکت شود، اما فایده ای ندارد، «ما هیچ غلطی نداریم که با عراق بکنیم. باید بری کانبرا تو کافه تریای پارلمان و بساطت رو اونجا پهن کنی عوضی!»، صدایی از توی جمعیت ازش می خواهد که خودش را کنترل کند، صدای مرد هم می آید، «لوییزا، میشه از مادرت بخوای ساکت بشه؟» «مامان! خواهش می کنم!»، صدای لوییزا هنوز می لرزد. مادرش کاری به این حرف ها ندارد انگار. از آن بی کله هاست، «من یه زن هفتاد ساله ام برادر! هفتاد ساله! الانم باید برم دستشویی! از نظر دولت اسلامی میشه یک زن هفتاد ساله بره دستشویی؟ یا همین جا پای تو باید کارمو بکنم؟!» «میشه» را به طور تمسخرآمیزی می کشد. حدس می زنم که زل زده توی چشم های مرد. مرد معطل نمی کند، «فیونا، میشه خانوم رو تا دستشویی ببری و برگردونی؟» صدایی از فیونا نمی آید، اما معلوم است که همین حالا از جاش بلند شده و دارد به سمت پیرزن می رود.

روی سقف اُپرا هاوس، جایی دنج پایین یکی از موج‌های بزرگ سنگی‌اش، خودم را پخش کردم روی زمین و لم دادم به کاشی‌ها. خورشید خوابیده بود روی بندر، و طیفی از یک جور نارنجی تند را پاشیده بود روی همه چیز. یک بطری آب را گذاشته بودم بین پاهام و کرده بودمش ستون یکی از دست‌هام. از لای نرده‌هایی که دورتادور سقف کار گذاشته بودند، به هر جایی در اطرافم نگاه می‌کردم. یک زوج توریست آن‌سوتر مشغول عکاسی بودند. معلوم بود که اولین بار است به سیدنی می‌آیند. کسی که اینطور برای گوشه گوشه‌ی این ساختمان وقت بگذارد و چیلک‌چیلک عکس بیندازد، معلوم است که تازه رسیده. ما هم که رسیده بودیم، همین بودیم. یک دوربین گنن فکسنی داشتیم که مدام هم باطری خالی می‌کرد. پر بود از عکس‌های روزهای آخر در ایران؛ گودبای پارتی‌هایی با غریبه و آشنا، سفره‌های شام، بعد، فرودگاه‌ها، امام خمینی، دویی، سیدنی، هتل، صبح اول، نهار اول، شراب استرالیایی اول، خانه‌ی استرالیایی اول...

هنوز ده تا عکس هم باهاش نگرفته بودیم که خاموش شد. حالمان را گرفت. چند دقیقه قبل از خاموش شدنش، دیده بودم که چهل درصد باطری دارد، بعد یکباره خلاص شد. چند دقیقه‌ای به چه کنم چه کنم گذشت. بعد گیسو گفت، شاید توی کافه‌های پایین ساختمان بشود دادش به یکی، که بزندش توی برق برایمان. فکر خوبی بود. خیلی سریع

رفتیم پایین. رسیدیم به ردیف کافه‌ها و رستوران‌هایی که زیر ساختمان و کنار آب صف کشیده بودند. با انگلیسی الکنمان از چند پیشخدمت پرسیدیم که می‌شود دوربین را برایمان بزنند به شارژ یا نه. همه گفتند نه. آخریش فرصت خواست که از صاحب کارش بپرسد. برگشت و گفت نمی‌توانند این کار را بکنند. گفت کافه زیادی شلوغ است و اینکه بهتر است برویم سراغ باجه‌ی اطلاعات اُپرا هاوس. آنجا سرشان خلوت‌تر است؛ کمکمان می‌کنند. یک طبقه بالاتر بود. پله‌ها را گرفتیم و برای یکی دو دقیقه رفتیم، تا بالاخره رسیدیم. یک پیشخوان دراز بود که سه چهار زن منشی پشتشان ایستاده بودند. رفتیم جلو و به محض اینکه قضیه را گفتیم، اولینشان دوربین را ازمان گرفت و گفت خیالمان راحت باشد. در کمندی زیر پیشخوان را باز کرد و شارژر را زد به برق. چند بار تشکر کردیم و برگشتیم بیرون توی محوطه. وقتش بود کمی بنشینیم. دست گیسو را گرفتیم و رفتیم دوباره سراغ کافه‌ها. دو گیلاس شراب سفید نیوزلند و یک بشقاب از انواع مزه سفارش دادیم و نشستیم روی یک صندلی سنگی ممتد، که روش را با تشکچه‌های ابری پوشانده بودند؛ درست کنار آب. مرغ‌های دریایی می‌آمدند نزدیکمان که شاید چیزی برایشان بیندازیم. حس عجیبی پرمان کرده بود. بالاخره رسیده بودیم به جایی که فقط توی فیلم‌ها و عکس‌ها می‌شد پیداش کرد؛ بخشی از سمت خوشبخت زمین. بی‌هیچ حرفی لبخند می‌زدیم. انگار قرنی از آن روز گذشته بود. همانطور که به بادبان کشتی‌ها و قایق‌ها زیر نور غروب

نگاه می کردم، تصاویری از گذشته، پی در پی توی سرم موج می زدند. یک قرن گذشته بود. توی خاطرات می گشتم و خودم را هم نمی شناختم حتی.

هوای بیرون باید گرم باشد. دلم می خواهد آدم های هر روز از اینجا رد شوند، با بسته های خرید توی دستشان، خسته یا سر حال. هیچ کس نیست. دوباره به چپ و راست قاب محدودی که پیش چشمم است، نگاه می کنم. جای ربکا، فرشته ی من، خالی است توی قاب؛ اینکه از سمت راست بیاید و با عجله از سمت چپ خارج شود. برود به سمت گودلایف و به این فکر کند که چقدر از اسکن کردن کارت های عضویت خسته است. شاید در این بین نگاهی هم به کافه می انداخت، و من را می دید که این طور مستأصل انتظار یک معجزه ی کوچک را می کشم: اینکه نباشم... گم شوم برای چند ساعت لااقل... دلم برایش بدجور تنگ شده. به بسته ی زُلاف فکر می کنم؛ توی کیف گذاشتمش یا جیبم؟ یادم نمی آید. آرام دست آزادم را می کشم روی جیب پیراهنم. همین جاست!

حتی بادی نمی وزد، که لبه های نیم دایره ای چترهای قهوه ای جلوی کافه در هوا برقصدند. چشمم از لبه شان می لغزد. می روم بالاتر. نگاهم می افتد به شیشه های ساختمان کانال ۷. خوب که دقت می کنم، پشت شیشه های دودی اش متوجه یکی دو شبح آدم هایی می شوم، که حرکت

می کنند. چیزی شبیه یک دوربین فیلمبرداری و کنارش یک تفنگ که لحظه‌ای در دست کسی بالا و پایین می‌رود، نظرم را جلب می‌کند. ضربان قلبم بالا می‌رود. نکند شلیک کنند. خودم را بی‌اختیار می‌کشم سمت دیوار. چشمم را می‌بندم. یاد کوله‌ی سیاه مرد می‌افتم که وقتی می‌گفت اینجا بمبی هست، با انگشت شست بهش اشاره می‌کرد. نکند همه‌مان را بفرستند هوا! نکند تمام شود و من نتوانم کاری که می‌خواهم را به سرانجام برسانم. دستی می‌آید روی شانه‌ام. مرا به اندازه‌ی همان چند سانتی‌متری که جابه‌جا شده بودم، برمی‌گرداند. تا دستش را بردارد، نفس نمی‌کشم. سرم پایین است که صدای بغل‌دستی‌ام را می‌شنوم، «رفت». یک پیشخدمت جوان و سبزه است. از کمی دورتر صدایش را می‌شنوم، «منو بزنی انگار تو رو زدن اخوی!» و پوزخند می‌زند.

یکی دو ساعتی می‌شود که اتفاقی نیفتاده. چند بار تلفن‌ها زنگ خورده‌اند، و تری و آنهای دیگر کل ماجرا را از اول برای کسی که پشت خط بود توضیح داده‌اند. از آن طرف هم پیغام می‌فرستند که دارند روی درخواست‌های مرد برای صحبت با نخست‌وزیر روی خط زنده‌ی رادیو، و پیدا کردن پرچم داعش کار می‌کنند. ازش می‌خواهند که آرامش خودش را حفظ کند. شبیه سیرک است. مگر می‌شود نتوانند یک پرچم فکسنی را چاپ کنند، یا مثلاً نخست‌وزیر مملکت را پیدا نکنند. همه‌اش اداست. شاید هم دارند معطل می‌کنند که سوراخ دعایی پیدا کنند؛ یک

فضای خالی بین دست‌های من، یا جایی بالای سر این بابایی که آن طرف پرچم را گرفته. حالا این بمب لامصب منفجر بشود یا نه مهم نیست. یک روز عزای عمومی اعلام می‌کنند و از خوبی‌هایمان می‌گویند. دورین را کار می‌گذارند توی هال خانه‌ی ما. گیسو را می‌نشانند روی کاناپه‌ای که من هر روز از روش می‌افتادم، و یک لباس تیره به تنش می‌کنند. گیسو دستمال کاغذی را زیر چشمش می‌کشد، نقش غمگین‌ترین زن تاریخ بشریت را به خوبی بازی می‌کند، و با صدایی بغض‌آلود از نبودن من گله می‌کند. شاید هم بگوید که هیچ‌وقت آن مرتیکه‌ی اسپانیایی که احتمالا پشت دورین ایستاده را به من ترجیح نداده... شاید... در تصویر احتمالا نمای بسته‌ای از صورت مجری را نشان می‌دهند، که آهسته اشکش را پاک می‌کند. آخرش فقط یک چیز مهم است؛ این که دولت فخمه‌ی استرالیا به یک تروریست هرجایی پا نداده. این را می‌توانند بکنند توی بوق بعدا، اما باج دادن به این مردک، می‌شود پیراهن عثمان که یکی را بکشند پایین لابد... چه می‌دانم... حالم دارد به هم می‌خورد. توی دلم رخت می‌شورند. چیزی که متحیرم می‌کند این است که به طور غریبی زنده‌ام، و برخلاف دیروز یا روزهای قبلش دلم می‌خواهد ادامه بدهم. دلم می‌خواهد زنده بمانم. صدای قلبم را چند ماهی بود نشنیده بودم. انگار. واقعا دلم می‌خواهد امشب را روی کاناپه‌ی خودم صبح کنم. دیگر حتی به کار فکر نمی‌کنم. فقط می‌خواهم این غائله تمام شود. دلم لک زده برای آن نیمکت فکسنی توی کینگزکراس، برای نبودن؛ طوری

که من می‌خواهم البته...

شب شده بود، اما محوطه‌ی آپرا هاوس همچنان شلوغ بود. ملت کار و بارشان را تعطیل کرده بودند و جمع شده بودند لب آب، دور میزهای کوچک کافه‌ها که سری سبک کنند. صدای موج‌های کوچکی که به دیواره‌های سیمانی می‌خوردند، بوق ممتد دو کشتی مسافربری و ونگ ونگ مرغ‌های ماهیخوار سرم را پر کرده بود. سنگین‌تر از قبل بودم. خوب می‌دانستم که قرار نیست چیزی بهتر شود. هر لحظه که می‌گذشت نسخه‌ی جدیدی از آنچه دیده بودم و ندیده بودم، به کثافتی که توی سرم تلنبار شده بود اضافه می‌شد. هنوز آفتاب کاملاً ناپدید نشده بود که دراز شدم روی سقف؛ یعنی در واقع افتادم، بی‌اختیار. بی‌خیال اینکه چطور به نظر برسم؛ چقدر آواره یا بدبخت. دیگر چه اهمیتی داشت؟ مهم این بود که نمی‌توانستم تنم را نگه دارم. تک‌تک سلول‌هام در جا می‌لرزیدند. فکم بی‌اختیار می‌جنبید و بی‌نهایت سردم بود.

به مرور آدم‌های کمتری سر و کله‌شان روی سقف عمارت پیدا می‌شد. این یعنی فرصت بیشتری داشتم برای مرور، برای له شدن توی خودم و غوطه خوردن لابه‌لای تصاویر... تصاویری بی‌صدا. اصلاً چه جور صدایی داشت مردک، بم یا زیر؟ دو رگه؟ توی کافه صداها مفهوم نبودند. در واقع فقط دیدم که لب‌هاش می‌جنبید. می‌خواستم بدانم

وقتی توی آن گوش‌های هرجایی می‌گفت، «دوستت دارم»، چه حالتی پیدا می‌کرد صداش، یا وقتی ازش می‌پرسید، «بابک کجاست؟» تخیل صدا و اطوارهای گیسو اما کاری نداشت. همه‌ی حالت‌هاش را از بر بودم. خوشحال باشد، گوشه‌ی پلک راستش می‌پرد. هیجان زده که باشد صداش می‌گیرد. ناراحت باشد، هیچ رقم نمی‌تواند اخمش را باز کند. می‌گفتم، «تو توی سیاست هیچ کوفتی نمیشی، تا وقتی نمی‌تونی ماهیچه‌های صورتت رو کنترل کنی!» یکباره شروع کردم به مرور صورتش در همه‌ی هفته‌های قبل. از دیشبش شروع کردم، وقتی داشتیم در مورد ایران حرف می‌زدیم. خوب یادم است که گاهی به صورتش نگاه کردم... خبری نبود از هیچ اخمی که نشان از ناراحتی‌اش باشد. شب قبلش هم همینطور. با هم یک فیلم ایتالیایی دیدیم با زیرنویس. خیلی راحت لمیده بود روی مبل، و بی‌آنکه طبق معمول از زبان فیلم شکایت کند، تا آخرش به صفحه‌ی تلویزیون خیره بود. اخمی هم نداشت. شب قبلش، هفته‌ی قبلش، ماه قبلش... نه... او در آن محدوده‌ی زمانی یکی از خوشحال‌ترین گیسوهایی بود که دیده بودم. کارش را می‌کرد، غذایش را درست می‌کرد، به خانه می‌رسید، به خودش می‌رسید، و لبخند می‌زد. لابه‌لای همه اینها هم، در هر فرصتی که می‌شد به آن مردک جاکش می‌داد؛ به یاد من شاید...

نفسم دیگر بالا نمی‌آمد. از جام بلند شدم. سرم کمی گیج رفت.

مختصری لنگر انداختم. آمدم تا لبه‌ی سقف؛ جایی که زرده کشیده بودند. به آب خیره ماندم که نور چراغ‌ها را مثل براده‌های فلز توی چشمم می‌پاشید. سرم را کمی خم کردم. زیر نور یکه‌ی یک چراغ برق، یک زوج دست انداخته بودند دور کمر هم و از هم لبی می‌گرفتند. صدای چندباره‌ی چلیک‌چلیک یک دوربین از کنارم آمد. برگشتم. دیدم لنز حجیم یک دوربین نشانه‌ام رفته. دخترک نحیفی بود با دست‌هایی کوچک، که هیچ به هیبت دوربینش نمی‌آمد. لباس گل و گشادی پوشیده بود که به تنش زار می‌زد. صداش آمد، «خیلی عالی شده!» سرم را به نشان اینکه نمی‌فهمم تکان دادم. آمد نزدیک‌تر. کنارم ایستاد و مانی‌تور دوربین را گرفت به سمتم. سه چهار عکس یک شکل را پشت سر هم نشانم داد. شبیه یک شبح سیاه افتاده بودم روی ساختمان‌های نورانی شهر. «می‌بینی چه کنتراستی داره؟! فقط یه ادیت کوچیک می‌خواد...» خوب نگاه کردم. با زرده‌ها یکی بودم، سیاه، مثل شب. شانه بالا انداختم. خیلی پیگیر این نبود که به چی فکر می‌کنم. «می‌تونی یه کم سرت رو بچرخونی، مثلاً به لونا پارک نگاه کنی؟ می‌خوام نیم‌رخ دماغت بیفته.» لبخند بی‌معنی‌ای تحویلش دادم و از کنارش گذشتم. خورد توی پرش، «خیالی نیست... شب خوبی داشته باشی به هر حال!» همانطور که می‌رفتم، دستم را بالا آوردم و تکانی دادم. آخر از این بی‌معنی‌تر هم می‌شود؟ یکی که می‌خواهی اش، برای بودن یا نبودن تره هم خورد نکند. آن وقت، یکی که نمی‌شناسی اش، دلش نیاید سایه‌ی

نیم‌رخ دماغت روی برج‌های شهر را از دست بدهد... چه شبی بود!

از پله‌های بی نهایت عمارت آدمم پایین. از لابه‌لای آدم‌هایی که اینجا و آنجا نشسته بودند، گذشتم. به چند نفری تنه زدم و بی آنکه معذرتی بخواهم دور شدم. رسیدم به خیابان اصلی. نفسی تازه کردم و برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. اُپرا هاوس، با همه‌ی نورپردازی‌هاش، با همه‌ی آدم‌هایی که مثل مور و ملخ طوافش می‌کردند، چیز حقیری به نظرم می‌آمد. همه‌ی ساختمان‌های اطراف و هر چیزی که بشر ساخته، از هواپیما تا عشق، همه‌اش به نظرم کشک می‌آمد. دوباره برگشتم و بی آنکه بدانم به چه سمتی می‌روم، یا تا کی می‌روم، راه افتادم. در تاریکی پیاده‌رو، جایی در فاصله‌ی شیشه‌های نورانی دو رستوران، مرد جوانی را دیدم که چارزانو، پشت به دیوار نشسته بود و صداها را عجیب و غریبی از لب‌هاش بیرون می‌داد. در لحظه‌ای که از کنارش می‌گذشتم، توانستم سفیدی چشم‌هاش را ببینم. یک لحظه خودم را تخیل کردم که با لگدی جانانه می‌خوابانم توی صورتش، از راست به چپ... صدای شکستن مهره‌های گردنش را حتی می‌شنوم. روی دور آهسته، نوک کفشم را می‌بینم، که می‌نشیند روی لپش و ضربه‌ی ناشی از آندو سه دندان‌هاش را خورد می‌کند توی دهانش، و به اندازه‌ی دو قاشق خون می‌پاشد به سطح پیاده‌رو. بعد بی آنکه حتی بهش نگاهی کنم، از کنارش رد می‌شوم؛ انگار که نبوده هیچ‌وقت. او پشت سرم پخش می‌شود روی

زمین و از تلاش برای کشف آرامشی که زندگی را برایش تحمل پذیر کند، خلاص می شود. برگشتم. هنوز همانجا بود، بی هیچ تکانی زل زده بود به یک نقطه؛ شاید به جایی که زندگی همه‌ی ما در آن مچاله است، جایی که یادمان می اندازد که هر چیزی را می شود حواله داد به تخم‌های مبارک؛ هر چیزی، حتی دوست داشتن را.

به چهارراه اول که رسیدم، مجسمه‌ی آن مردک روی اسب توجهم را جلب کرد. این یعنی رسیده بودم به باغ سلطنتی. یک فضای سبز بی انتها، که می شد توش گم شد برای مدتی. اینجا همیشه مرا یاد آن سیدنی گردی پیاده و هیجان‌انگیز شب اول می اندازد. به همین جا که رسیده بودیم هم، جا داشت که اتراق کنیم و چند روز استراحت. پاهامان از مغز فرمان نمی بردند دیگر؛ نیمه‌شب بود. هتل ارزانی گیر آورده بودیم نزدیک خیابانی به اسم کینگز کراس^{۱۵}، که درست آن طرف این باغ قرار داشت. از وسائل نقلیه عمومی می ترسیدیم. به نظرم آن خیلی پیچیده می آمدند. دلما هم نمی آمد پنجاه دلار پول تا کسی بدهیم. به حساب آن زمان می شد چیزی حدود صد و پنجاه هزار تومان. پس، تصمیم گرفتیم از روی نقشه خودمان را از وسط باغ برسانیم به هتل. حدود پنجاه دقیقه پیاده رفتیم. از باغ گذشتیم. پلی را که از روی اتوبانی عریض می گذشت، پشت سر گذاشتیم، و افتادیم توی کوچه‌هایی که یاد تهرانمان می انداخت. حسابی

خندیدیم و گفتیم آخرش می آیم یکی از این خانه‌ها را می خریم. یکی دو خیابان را از راه پله‌هایی که با شیب زیادی ساخته شده بودند، به زحمت رد کردیم تا بالاخره چشمان به جمال کینگز کراس روشن شد. نقشه هم همین را می گفت؛ رسیده بودیم. انگار نه انگار که ساعت یک نیمه شب بود. هم پیاده‌رو و هم خیابان به غایت شلوغ بودند. چند جوان مست گوشه‌ای نشسته بودند و سیگار می کشیدند. یکی شان دست می کشید پشت دختری که حالش خراب بود. خستگی از یادمان رفت. صدای موسیقی از هر سوراخی بیرون می آمد. نور بود و مهممه. دقیقه‌ای نگذشته بود، که دستی خورد روی شانه‌ام. برگشتم. دختری بود بلندتر از من با لباسی چسبان و زرد. سینه‌ی برجسته‌اش کم نمانده بود بخورد به دماغم. با لطافتی که هیچ به آرایش غلیظ صورتش نمی آمد، حالم را پرسید و نگاهی به سر تا پای گیسو انداخت. گیسو دستم را فشاری داد و کمی کشید. بی اختیار سلام کردم و حالش را از روی ادب پرسیدم. گفت خوب است و بدش نمی آید که حال مرا هم خوب کند، یا همچون چیزی. بعد، یک کارت کوچک را سراند توی جیبم و رفت. گیسو دستم را کشید و بی اختیار راه افتادیم. «چی می گفت پتیاره؟»، عصبانی بود. مبهوت، شانه بالا انداختم و دست کردم توی جیبم. ماشینی دو بوق کوتاه زد و ایستاد. سعی کردم کارت را بخوانم. روی پس زمینه‌ی صورتی‌اش، با رنگی سفید نوشته شده بود: «لیندی منتظر تماشته! از زنگ زدن پشیمون نمیشی...» یک شماره تلفن هم گذاشته بود زیرش.

همه‌ی نشانه‌ها می‌گفتند که افتاده‌ایم وسط شهر نو.

از آن همه نشستن روی سقف آپرا هاوس پاهام دوباره جانی گرفته بودند. مردک را که روی اسب دیدم، با خودم گفتم چرا که نه و دکمه‌ی چراغ عابر پیاده را زدم، که بزنم به دل باغ سلطنتی. پر واضح بود که دست کسی به من نمی‌رسید. هیچ بهانه‌ای هم برای رفتن به خانه نداشتم. چه فرصتی بهتر از آن دست می‌داد برای گم شدن توی شهر و تکرار سکرآور «به تخمم»، وقتی به خودت می‌گویی نکند نگران شود... کاش نگران می‌شد اصلا. کاش می‌فهمید خانه نیستم یا گوش‌ام پیشم نیست. از کجا معلوم که اصلا فرصتی برای فکر کردن به من پیدا می‌کرد. از خداهش بود پی‌اش را نگیرم لابد. چه چیزی بهتر از این می‌توانست باشد اصلا. با خودم گفتم، «به تخمم که نگران نمی‌شوی، به تخمم...» دلم می‌خواست فریادی بزنم. کلمات یاری نمی‌کردند اما. چه چیزی می‌گفتم که دلم را خنک کند؟ دهان که باز می‌کردم احتمالا چیزی جز زوزه ازش بیرون نمی‌آمد. آرام از خط‌کشی عابر پیاده گذشتم. بی‌هوا برگشتم. مردک بوداییست همچنان زل زده بود به روبه‌روش؛ به جایی که روش نوشته بود «به تخمم»...

تا قدم گذاشتم توی باغ، بوی چمن خرم را گرفت. دوباره بغضی نشست توی گلوم. آب پاش‌ها می‌چرخیدند و رطوبت مضاعفی به هوا می‌دادند. زیر چند درخت را با نورهای موضعی روشن کرده بودند.

می توانستم سایه‌ی چند آدم را اینجا و آنجا ببینم. تنها نبودم، اگر نه، پاهام پیش نمی رفتند. جان می داد برای دیوانه بازی. یک لحظه خودم را دیدم که بین آب پاش ها می دوم، خودم را خیس می کنم و بعد با سر می روم توی یک درخت. تن زبرش را که به پوست صورتم می سایید حس کردم حتی ... آدم ها بودند اما. باریکه راهی که پیش پام بود را گرفتم و آرام خزیدم توی خاطرات. همین جا بود شاید، که گیسو بازوم را گرفت و تکیه داد بهم. همان شکل که بازوی آن دیوث را چسبیده بود و می رفت. می گفت، خوشحال است که تنها نیست، که کسی را دارد که اینقدر او را می فهمد. کسی که در رویاهاش شریک است و چرت و پرت های دیگر. هوا همان قدر تاریک بود احتمالاً، و درخت ها همان قدر صبور به اراجیف دو غربتی گوش می دادند. سوال های زیادی از هم پرسیدیم؛ سوالات شب اول ... «گواهینامه رو چی کار کنیم؟ چه جوری دنبال خونه بگردیم؟ ماشین از کجا بخریم؟ چی بخوریم؟ کار چی میشه؟ چرا ... کی ... چطور؟» همان راه را چند بار دیگر هم رفته بودیم به گمانم، و سوال های دیگری پرسیده بودیم. سوال هایی پیچیده تر «صدای بلند ضبط همسایه رو به پلیس فدرال گزارش می دن یا دفتر نخست وزیر؟».

به پیش می رفتم؛ به سمت کینگز کراس، اما در ذهنم بر می گشتم. خودم و گیسو را می دیدم که با دو کوله‌ی بزرگ، پراز نقشه و لباس گرم و شارژر و بطری آب، لابه لای درخت های بزرگ باغ راه می رویم و به

سایه‌هایی که از کنارمان می‌گذرند به دقت نگاه می‌کنیم، «این‌ها توی شب هم با ما فرق دارن!». کفش چرمم را پوشیده بودم؛ چرم مشهد. چرم گاو اعلا‌ی وطنی، که نکند خدای نکرده جلوی این اجنبی‌ها زشت باشد. خوب یادم هست که شلوارم را دو بار اتو کرده بودم. گیسو هم سه بار آرایشش را عوض کرده بود، «به نظرت خیلی امل شدم این شکلی؟!». هر بار نگاهش کردم، اما چیز عجیبی به نظرم نمی‌آمد. حتما خوب بود و همین یعنی احتمالا چیزی از نظر خارجی‌ها نادرست به نظر می‌آمد. در نهایت دل‌مان را زدیم به دریا؛ با قیافه‌هایی که اگر امروز ببینم، اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد این است که این غربتی‌ها تازه رسیده‌اند. توی چشم هر کسی که از جلومان رد می‌شد، زل می‌زدیم و سعی می‌کردیم از نگاهش حدس بزنیم که در مورد ما چه فکری می‌کند. بی‌هوا دست می‌کشیدم به یقه‌ام که صاف باشد. گیسو هم دست می‌کشید روی موهایش. تشویش ازمان می‌بارید. زندگی کنار خارجی‌ها چقدر سخت به نظر می‌آمد.

تازه بعد از دو سه ساعت چرخ خوردن بود که شهر را دیدیم و از شر خودمان خلاص شدیم. پیش از آن، عین اسبی که دیدش را محدود کرده باشند، غرق حالت صورت و ادا اطوار آدم‌ها بودیم... چطور نگاه می‌کردند، چطور نفس می‌کشیدند، چطور پشت چراغ قرمز معطل می‌ماندند. تازه غروب شده بود که فهمیدیم کسی به ما نگاه هم نمی‌کند.

شهر دلک‌هاست شاید که به چشم کسی نمی‌آییم؛ شهر خانه‌به‌دوش‌ها شاید. فکر و خیال دست از سرمان بر نمی‌داشت... لابد این چشم آبی‌ها با خودشان می‌گویند دو کله‌سیاه دیگر روی هزاران کله سیاه قبلی... یک آواره روی آوارگی‌های دیگر... همه‌ی اینها را توی هفته‌های بعدش بالا و پایین می‌کردیم و روزها را می‌گذرانیدیم. سوال می‌کردیم، از خودمان البته، «این طور بگم خوبه؟ اینطور بخندم؟ آب سرد بخورم بهتره یا گرم؟» سر تا پا سوال بودیم دوباره، و مشتاق که فهمان را از دنیای جدیدی که توش پا گذاشته بودیم، قسمت کنیم. تنهایی جایی نمی‌رفتیم. طرف حرف می‌زد، ما با چهار گوش می‌شنیدیم، با دو مغز فکر می‌کردیم که درست فهمیده‌ایم یا نه، با دو قلب دلهره را حس می‌کردیم و عاقبت یکی مان درست یا غلط جواب طرف را می‌داد. عشق، حتی در یک لحظه هم که باشد، دور چیزی پا می‌گیرد... چشمی... ابرویی... صدایی... ما بعد از سه سال دوباره عاشق شده بودیم انگار... دو غربتی معلق بودیم که به سوالات هم دل باخته بودند؛ بر این باور که انگار جهان بدون تکیه بر دیگری، برای هر کداممان از دست می‌رود.

از باغ گذشتم، از کنار سایه‌ی مجسمه‌ی چوب کبریت عظیمی که شبیه به آلتی مردانه، راست ایستاده. به پل عابر پیاده‌ای که از روی بزرگراه می‌گذشت رسیدم. قدم‌هام آهسته‌تر شده بودند. اینجا هم ایستاده بودیم کمی، و به عبور ماشین‌هایی که همه‌ی خط‌ها را کیپ تا کیپ اشغال

کرده بودند، نگاه می کردیم. دست هم را گرفته بودیم و به گمانم لبخند می زدیم. «همه شون بین خطها می رزن!» راست می گفت. خندیدیم. بهش گفته بودم، ما هم خطها را دیده ایم، هم ماشینها را، اما این وضعیت ترکیب تازه ای است. بعد گفت، «برداشت ایرانیا از خیابون یه کم پست مدرنه... فقط همین!» و باز خندیدیم.

حالا دوباره روی پل بودم؛ این بار تنها. بزرگراه همان قدر شلوغ بود. راننده ها همان قدر عجله داشتند، و شب به سرعت می گذشت. رسیدم به میانه ی پل. دست گذاشتم روی دیواره اش و به ردیف ماشینهایی که در دسته های سه تایی از زیر پام رد می شدند، زل زدم. دست کشیدم روی شبکه ی آهنی دیواره. با حسرت به کامیونی که از زیر پام گذشت خیره شدم، و باز دست کشیدم به حفاظی که جلوی پریدنم را می گرفت. برای اولین بار در زندگی ام به نبودن فکر کردم؛ به تمام کردن همه چیز. ماشینهای بزرگی که نزدیک می شدند را انتخاب می کردم. پیش خودم زمان پریدن را حساب می کردم، که چطور بپریم که نتوانند به موقع ترمز کنند. چطور بپریم که وقتی می رسم آن پایین حتما سرم بخورد به سپرش... با چند ماشین امتحان کردم و بعد دیدم بهتر است منتظر یک کامیون بمانم. مولای درز تصادف با کامیونها نمی رفت. به هر جاش که می خوردم، کارم تمام بود؛ بدون درد. نقشه ام را بارها مرور کردم. ده متر پایین تر همه چیز می توانست تمام شود. همه ی فکریهایی که مثل خوره به

جانم می افتادند یکباره به درک واصل می شدند، و اگر به اندازه‌ی کافی خوش شانس بودم، می توانستم همانطور که به سمت آسمان می روم، چند دقیقه‌ای هم بدن متلاشی شده‌ام را روی آسفالت بزرگراه گهیل بینم، که هر لحظه کوچک‌تر می شد. آن وقت‌ها هنوز به انفجار بزرگ، به مجاله بودن همه‌ی زندگی‌ام در ابعاد چیزی کوچک‌تر از یک دانه‌ی شکر روی میز یک کافه، یا به اختتام همه‌ی داستان‌ها بعد از مرگ بدنم چندان مومن نبودم. فکر می کردم روح چیز شفافی است، که از تجمع خاطرات آدمیزاد تا حدی رنگ می گیرد؛ چیزی شیری، خاکستری یا دودی، اما شفاف، طوری که وقت عروج احتمال دیدنش در پس زمینه‌ی تاریک آسمان وجود داشته باشد.

به گمانم یک ساعتی روی آن پل گذشت. بعدها با خودم به این نتیجه رسیدم که اگر آن حفاظ مشبک آهنی نبود، اگر سقف پل را هم با آهن نبسته بودند، هیچ وقت به پرت کردن خودم زیر آن ماشین‌ها فکر نمی کردم. صدها امکان افتادن، صدها حالت تصادم با ماشین‌ها، اولین تماس با سطح زبر آسفالت بعد از اصابت با سپر ماشین، همه‌ی اینها را دیدم و سیر از خودکشی راهم را ادامه دادم. لحظه‌ای بعد، پسری که قلاده‌ی یک سگ کوچک در دستش بود، از کنارم گذشت. سگ به سمتم جهید و پارس کرد. پسر قبل از این که به من برسد، بندش را کشید و مانع رسیدن سگ به پاچه‌ام شد. من اما انگار نه انگار. زل

زده بودم به آن سگ نیم‌وجبی و با خودم فکر می‌کردم که با خودش چه فکری می‌کند. خوب به چشم‌هاش نگاه کردم و خودم را دیدم. حفاظ روی پل، قلاده من بود انگار، و من چیز کوچکی که می‌خواست آرامش بزرگراه در یک شب بهاری را به هم بزند. مطمئن بودم آن سگ می‌دانست که پیش از رسیدن به من قلاده‌اش را می‌کشند و الا، سر به زیر راهش را می‌کشید و می‌رفت، همانطور که من بی‌هیچ توقفی از روی پل می‌گذشتم.

بعد از پل، باید چند خیابان را رد می‌کردم که به کینگز کراس برسم. حسابی گشنه‌ام بود. از آن بطری آب به این طرف، دیگر چیزی نخورده بودم. دوباره یادم افتاد که این خیابان‌ها بار اول ما را یاد کوچه پس‌کوچه‌های خیابان ولیعصر انداختند؛ کوچه‌های باریک و پرشیب، با درخت‌هایی که شاخه‌هاشان خم شده‌اند روی ماشین‌ها. به جای چنار اما، اینجا پر از جاکاراندا و اکالیپتوس است. کوچه‌های خسته و چگالی هستند، پر از آدم‌های خسته‌ای که بی‌صبرانه انتظار آخر هفته را می‌کشند. پر از بن‌بست‌هایی است که باید برگردی، و از نو راهت را پیدا کنی. برای رسیدن به خیابان‌های بعدی که به موازات کینگز کراس قرار دارند، پلکان‌های پرشیبی وجود دارند، که نفس آدم را می‌برند تا به انتهایشان برسی. هر خیابان به طور واضحی از کناریش مرتفع‌تر است. اگر نمی‌خواستم از این پله‌ها بالا بروم، باید انرژی و وقت بیشتری صرف

رفتن تا انتهای هر کدامشان می‌کردم، که برسم به جایی که باید. یادم هست چند بار وسط هر راه‌پله ایستادیم با گیسو. خسته‌تر از آن نمی‌شد باشیم. من تنها آرام و پیوسته پله‌ها را بالا رفتم. به این فکر کردم که تا می‌شود جای پای او پا نگذارم. همه‌چیز دست به دست هم می‌دادند تا برم گردانند به روزهایی که نمی‌خواستم. اعتماد در من مرده بود. دوست داشتن در من مرده بود. و این کوچه‌ها که روزی گم شدن درشان هم شیرین بود، تبدیل به ارواحی سنگی و سیمانی شده بودند، که خاطراتم مثل چرک رویشان نشسته بود.

هنوز به کینگز کراس نرسیده بودم که در یک کوچه‌ی باریک، رستوران کوچکی با چراغ‌های رنگارنگش توجهم را جلب کرد. غذایش ترکی بود. یک بیست دلاری گذاشتم روی پیشخوان و گفتم همه‌اش را به یک غذایی که اسمش را هم نشنیده بودم، تبدیل کند. تکه‌های کوچک نان بودند، که آشپز رویشان را با گوشت چرخ کرده و مخلفات دیگر پر کرده بود. هنوز پنج دقیقه هم نشده بود که با یک بسته بزرگ برگشت. باورم نمی‌شد اینقدر ارزان باشد. گشنه بودم، اما نه در حدی که به جای سه نفر بخورم. بسته را ناباورانه از روی پیشخوان برداشتم و افتادم توی کینگز کراس. شلوغ بود مثل همیشه؛ دخترهای کشیده و نکشیده با لباس‌های اندک و پر زرق و برقشان؛ ماشین‌هایی که مثل لاک‌پشت راه می‌رفتند... صدای بلند موسیقی که از هر سوراخی به خیابان می‌ریخت.

اولین نیمکت خیابان را که دیدم، نشستم. دست کردم توی بسته‌ی گرم غذا. اولین تکه را کشیدم بیرون و در یک حرکت بلعیدمش. بعدی را هم به همان سرعت و بی‌هیچ جویدنی فرودادم. تازه بعد از سومی بود که احساس کردم دلم می‌خواهد غذایی بخورم. تکه‌های غذا را یکی بعد از دیگری فرو می‌دادم. هم زمان، تصاویر توی ذهنم، با قسمت‌های مختلف بدن آدم‌هایی که از پیش روم رد می‌شدند ترکیب می‌شدند، پا، میچ دست، باسن...

چند لقمه بعد، بیشتر از آنکه گشنه‌ام باشد، از خوردن کلافه بودم... هنوز نیمی از غذا مانده بود، اما بسته را مچاله کردم و پرتش کردم توی سطل زباله‌ای که یکی دو متری آنسوتر بود. نگاهم از سطل زباله عبور کرد و به یک جوان هیكلی افتاد که جلوی در یک کلاب نگهبانی می‌داد. دو مرد هم جلوش ایستاده بودند. او داشت کارت شناسایی‌شان را بررسی می‌کرد. یکباره صدایی از سمت دیگر آمد. برگشتم. یکی دیگر از این نگهبان‌ها که جلوی کلاب دیگری نگهبانی می‌داد، با یک دختر جوان بلوند درگیر شده بود. دختر دستش را در هوا تکان می‌داد و بی‌وقفه بد و بیراه می‌گفت. فقط جمله‌ی آخرش را فهمیدم، «خوک یونانی! برگرد تو همون سگدونی که ازش اومدی!» مست بود. نگهبان به روی خودش هم نیاورد که چی شنیده، همانطور که یقه‌اش را مرتب می‌کرد، به جای اولش برگشت و به روبه‌روش زل زد. دختر تلوتلوخوران

و همانطور که پیش خودش غر می زد، آمد و از جلوم گذشت. دیدمش که رفت روبه روی آن نگهبان دیگر ایستاد و شروع کرد به چک و چانه زدن. نگهبان فقط سرش را تکان می داد. چیزی نگذشته بود، که دوباره صدایش بلند شد و شروع کرد به داد و فریاد کردن. هنوز در اوج بود که یکباره چراغ ماشین پلیس روشن شد و دو مامور ازش پریدند بیرون. دو افسر دیگر هم با عجله از آن سوی خیابان خودشان را رساندند. از چهار افسری که دورش را گرفته بودند یک افسر زن کوچک اندام، در حالی که کمربند پر از ادواتی که بسته بود به تنش زار می زد، به دختر نزدیک شد، که احتمالاً اختطاری بهش بدهد. دختر نه گذاشت و نه برداشت، با دو دست خواباند تخت سینه‌ی افسر. زن هنوز به زمین نرسیده بود، که دو افسر دیگر، یکی دست و آن یکی پای دختر را گرفتند و به سینه خوابانده‌اش روی پیاده‌رو. زبان دختر بند نمی آمد اما. همچنان وراجی می کرد و چرت و پرت می گفت. یکی از افسرها دستش را پیچاند پشتش، و دختر جیغ کشید. در چشم به هم زدنی، دست بند به دست هاش بود. دو مامور از دو طرف بازوهاش را گرفتند و بلندش کردند. مامور زن که حالا بلند شده بود، رفت نزدیکش و بلند گفت، «بدجور به دردرس افتادی خانوم کوچولو!» دختر که دیگر ساکت شده بود، تقریباً آویزان به افسرها تا ماشین پلیس رفت. به زور توی ماشین جاش دادند و با چراغ‌های گردان روشن رفتند. آن نگهبان یونانی را دیدم که آمد جلو، و با انگشت وسطش لبخند زنان ماشین را بدرقه کرد.

بعد از یک ساعت نشستن و زل زدن به آدم‌ها، احساس تشنگی کردم. به ساعت نگاه کردم. حدود یازده بود. این یعنی گیسو یک ساعتی می‌شد که رسیده بود خانه. در را باز کرده بود و بی‌آنکه نگاهی به اطراف بیندازد، رفته بود توی اتاق خواب که لباسش را عوض کند. مثل همیشه برایش مهم بوده که سریع‌تر از شر لباس کارش خلاص شود و لباس‌های راحتی‌اش را بپوشد. بعد لابد رفته بود توی دستشویی و صورتش را با صابون شسته بود. همانطور که خم شده بود روی روشویی و سعی می‌کرد آخرین لیزی‌های صابون را با آب ببرد، تازه به یادش آمده بود که من را ندیده. لابد با خودش گفته بود، حتما کارم طول کشیده. از دستشویی بیرون آمده بود و به این فکر کرده بود که بهتر است با یک املت سروته شام امشب را هم بیاورد. برگشته بود توی اتاق خواب و از توی کیفش موبایلش را درآورده بود. صفحه‌ی موبایل روشن شده بود و دیده بود که اسم آن جاکش افتاده روش. دودل مانده بود که به من زنگ بزند یا او. قفل صفحه را باز کرده بود. شماره‌ی من را گرفته بود. بعد از یک بار بوق خوردن رفته بود روی پیغام گیر. به محض آنکه صدای من را شنیده بود، قطع کرده بود. با خودش گفته بود که حتما در راهم و لابد گوشی‌ام خاموش شده و هیچ جای نگرانی نیست. بعد همانطور که به سمت آشپزخانه رفته بود تا آبی برای خودش بریزد، شماره‌ی آن قرمساق را گرفته بود.

یکی ضربه‌ای آرام به بازوی راستم زد. قبل از آنکه برگردم احساس کردم توی دهنم پر از شن است. از تشنگی داشتم هلاک می‌شدم. یک زن میانسال مست بود، که پاهاش را جمع کرده بود توی شکمش و تکیه داد بود به دسته‌ی نیمکت. یک بطری کوکا توی دستش بود و سیگار گوشه لبش را پک می‌زد. سرم را به چپ و راست تکانی دادم. صدایش آمد. لکنت داشت، «با این س.. سر و وضع، رو..و..وی نیمکت توی کینگز کراس دا..ا..ری مدیتیشن می..ی کنی؟!» نگاهی به اطراف انداختم. چقدر گذشته بود مگر؟ این بابا کی آمد و نشست کنارم؟ پوزخندی زدم و برگشتم سمتش. زبانم به زحمت توی دهانم می‌چرخید. خیلی آرام گفتم، «تشنمه! باید برم لبی تر کنم». بطری نوشابه را تعارفم کرد، «امش.. شبو مهمو..و..ن من باش!» این را که گفت یکباره شروع کرد به قهقهه زدن. طوری که ترسیدم. «مرت..ت..تیکه شب جمعه اومده ت..تو کینگز کراس مدیت..تیشن کنه!» و باز خندید. توجه دو سه نفری که رد می‌شدند به سمت ما جلب شد. خجل، از جام جستم و با سرعت دور شدم. بوی دردسر می‌داد. یک چیز این کینگز کراس مال من نیست. چیزی که ازش سر در نمی‌آوردم. چند باری بیشتر گذارم بهش نیفتاده، اما هر بار یک چیز عجیب و غریبی باید به یادم بیاورد که اینجا غریبه‌ام.

پنجاه متری که رد شدم دیدم چند پسر جوان توی یک صف کوتاه

ایستاده‌اند. با خودم گفتم، هر جور کلابی باشد، حتما توش یک بطری آبجوی تگری پیدا می‌شود. دقیقه‌ای نشده نوبت من شد. نگهبان قوی هیکلی که پیش رویم ایستاده بود، دستش را دراز کرد به سمتم. همانطور که به کف دستش و آن انگشت‌های تپل خیره مانده بودم، دست کردم توی جیب عقب و کیف پولم را در آوردم. بازش کردم و گواهینامه‌ام را نشان دادم. گفت باید کارت را ببیند؛ بیرون از کیف. سرم را به نشان تایید تکان دادم. به گمانم دستپاچه بودم. دستی به شانه‌ام زد و گفت، «سخت‌نگیر!» برگشتم. دیدم دارد با لبخند به من نگاه می‌کند. کارت چسبیده بود به دیواره‌ی پلاستیکی کیف. فشاری آوردم که یکی دو سانتی از لبه‌ی کیف را پاره کرد. هرچور بود کارت را کشیدم بیرون. گرفتش و پشت و جلوش را نگاهی انداخت. بعد به صورتم نگاهی کرد و کارت را به سمتم دراز کرد، «رستگار شدی رفیق. خوش بگذره!» و نیم‌قدمی عقب رفت که بتوانم بروم تو. کارت را برگرداندم توی کیف و جلو رفتم. پرده‌ای رشته‌رشته و انبوه، که آن سمتش پیدا نبود را کنار زدم و رفتم تو. هنوز درست نرسیده بودم به آن سمتش که دختری که تنها شرت و سینه‌بندی پر زرق و برق به تن داشت روبه‌رویم سبز شد! چشمکی زد و کیسه‌ی مخملی طلایی رنگی را گرفت پیش روم. «شانست رو برای اینکه مهمون ویژه‌ی ما باشی امتحان کن!» سر کیسه را بازتر کرد و همزمان سینه‌اش را لرزاند. نمی‌فهمیدم چه اتفاقی دارد می‌افتد. بی‌هوا دست کردم توی کیسه و یک تکه پلاستیک را کشیدم بیرون. یک ژتون

آبی بود با شماره‌ی ۱۳. دخترک خندید و دستی به شانه‌ام زد، «موفق باشی شوالیه!». بی‌اختیار نگاهی به سر تا پاش انداختم، لبخندی زدم و به راهم ادامه دادم.

آن راهروی چهار پنجکوتاه به یک در کشویی خودکار و دودی شده ختم شد، که چندان هم منتظر رسیدنم نماند. باز شد و نورهای قرمز و سبز و زرد، بوی الکل و گل مریم، و صدای یک زن، که چنگ می‌انداخت به گوش، همه، یکجا دوره‌ام کردند. پشت در، زنی نیمه‌برهنه با دو پستان لخت بزرگ مزین به اکلیل و چیزهای براق دیگر، لبخندزنان منتظر بود. نرسیده، دستم را گرفت و کشید به سمتی. نگاهی به اطراف انداختم. صحرای محشر بود. در آن شلوغی و هیاهوی موسیقی، چیزهایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. میزهای کوچک و گردی را هر جای سالن تاریک می‌شد دید؛ با نورهای قرمز و موضعی که روشنشان می‌کرد. دو سه مردی دور هر میز بودند و زن‌های لخت و نیمه‌لخت معلق میان زمین و هوا. آن‌سوتر، میله‌ای که از آسمان به وسط یک دایره‌ی چرخان فرود می‌آمد، در ارتفاع بود و صندلی‌هایی خالی دورش. زن مرا برد پشت یک میز خالی کوچک که به نظر جایی برای انتظار می‌آمد، و بلند زیر گوشم گفت که به زودی یکی دیگر از فرشته‌ها می‌آید به سراغم. من با دهان نیمه‌باز، در امتداد عجیب‌ترین روز زندگی‌ام غلت می‌خوردم و فرو می‌رفتم. تمنای یک آبجوی خنک، پام را باز کرده بود به جایی

که فقط توی فیلم‌ها دیده بودم؛ یک استریپ کلاب بیست و چهار عیار! ضربان قلبم بالا می‌گرفت. لحظه‌ای می‌خواستم فرار کنم و لحظه‌ای دیگر با تمام وجود کنجکاو بودم که بینم چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد. با چشم‌هایی از حدقه درآمده، به فرشته‌های رنگارنگ و عریان روی میزها زل زده بودم، که خم می‌شدند، باز می‌شدند، بسته می‌شدند، و به مردها نگاه می‌کردم، که به نشان تایید سرشان را تکان می‌دادند. کجا بودم؟! چه کار می‌کردم؟ عرق سرد نشسته بود روی دست‌هام. یک لحظه عذاب وجدان می‌گرفتم و لحظه‌ای بعد گیسو را تخیل می‌کردم که سرش را گذاشته لای پای طرف و معامله‌اش را می‌بلعد. یکی در میان یاد مردک بوداییست دم باغ سلطنتی می‌افتادم، می‌گفتم «به تخم»، و دوباره می‌ترسیدم.

دو نفر آمدند بالای سرم. اولی که نزدیک‌تر ایستاده بود، دختری بود با لباس سیاه و سفیدی شبیه پیشخدمت‌ها. دامنی کوتاه به پا داشت و یقه‌ی پیراهن سفیدش تا ناف باز بود؛ طوری که می‌شد هلال پستان‌هاش را دید. خودپرداز بی‌سیم کوچکی را گرفت پیش رویم. بی‌هوا دست بردم توی جیبم. تا بیایم توی آن شلوغی بفهمم چقدر دارد می‌کند توی پاچه‌ام، کارت اسکن شده را همراه رسیدم برگرداند. هنوز درست نخوانده بودمش که رفت و دستی آمد روی شانه‌ام. همانطور که کارت را می‌گذاشتم توی جیبم، سرم را بالا آوردم. یکی از فرشته‌ها بود. موهای

بلندش را با دستی کنار زد و بعد دست دیگرش را پیش آورد برای دست دادن، «ربکا هستم آقای!» ... با لکنت اسمم را گفتم، «سلام باب!»، حرفش را می‌برم، «بابک ... اسمم بابکه...» می‌خندد، «جناب بیک ... ربکا هستم، یکی از فرشته‌ها!» شانه بالا انداختم که نمی‌فهمم. لب‌هاش به پهنای صورتش خندید. نزدیک‌تر آمد، «کارای جورواجوری بدم بیک ... باب ... یا هرچی! مثلا اگه بخوام، می‌تونم یه چیزایی رو غیب کنم!» چشمش را نازک کرد و نزدیک‌تر شد، و بعد بی‌هوا دست انداخت لای پاهام. بی‌هیچ عکس‌العملی به روبه‌روم نگاه می‌کردم. یک زن جوان و زیبا، با موهای کوتاه شرابی، خم شد و یک اسکناس تا کرده را آرام توی سینه‌بند دختری روی یکی از میزها جا داد. ظاهر آرام بود احتمالا، اما در درون داشتم می‌جوشیدم. حاضر بودم دوباره کارت بکشم تا بینم کار به کجا می‌رسد، «می‌تونم یه جوری ترتیشو بدم که غیبش بزنه تا یه مدت!» و خنده‌ی ریزی کرد. تیرش نشسته بود به جایی که باید. داغ شده بودم. نفسی بیرون دادم و برگشتم. یکبار به بلند گفتم، «اما حالا وقت این حرفا نیست! فعلا فقط باید تماشا کنی!» بعد دستم را کشید و دنبال خودش کشاند. از پشت ورناندازش کردم. هم جثه‌ی گیسو بود به گمانم. مردک بوداییست توی سرم داد کشید، «به تخمت!». مرا آرام نشانده روی یک صندلی، پشت میزی آهنی که با میله‌ای به سقف می‌رسید. دست گذاشت روی میله، «آماده‌ای؟!» توی چشم‌هاش زل زدم، خاکستری بود به گمانم. «می‌گم آماده‌ای بیک؟» فقط سری تکان

دادم. اما همین کافی بود. یک پایش را گذاشت روی میز، چرخید سمتم و باسنش را گرفت جلوی صورتم...

دو بار دیگر هم کارت کشیدم تا نمایشش تمام نشود. پیک‌های تکیلا را یکی یکی می‌انداختم بالا و سیر نگاه می‌کردم، به همه‌ی قوس‌ها، بالا آمدگی‌ها، فرورفتگی‌ها، تاریکی‌ها، رنگ‌ها، طول‌ها، حجم‌ها... دو سه بار خم شد سمتم، «اون پایین مایینا خبری هست اصلا؟!» و قهقهه زد. دیگر چیزی به تنش نمانده بود. می‌خندید و می‌چرخید. پستان‌هاش به هر سو تکان می‌خوردند، «تو روی من و معجزاتم رو داری کم می‌کنیا!» و دوباره می‌چرخید. خم می‌شد و وارونه از لای پاهاش نگاهم می‌کرد، داد می‌زد، «چه خبر؟!» خبری نبود آن پایین... نمی‌خواستم بفهمد اما. باید ادامه می‌داد. لبخند کوچکی می‌زدم، سرم را تکانی می‌دادم که ادامه بده! همه‌ی اشتیاقم جمع بود توی سرم، توی چشم‌هام. با هر نگاه، پنجه‌هایم را انگار بیشتر می‌فشردم روی گلوی گیسو، یا سیلی محکم‌تری می‌خواباندم توی صورتش...

یکباره موسیقی ایستاد... همه‌ی فرشته‌ها از روی میزها آمدند پایین. صدای زنانه‌ی وسوسه انگیزی سالن را پر کرد. «آقایون! خانما! حالا دیگه وقت نمایش بزرگه...» چند نفر سوت زدند. یکی گفت، «امشب دیگه نوبت منه!» دو سه نفر خندیدند. صدا دوباره آمد، «حالا می‌بینیم! همه، ژتونا رو از تو جیبشون در بیارن!» فرشته‌ی من برگشت به سمتم! «جناب،

ژتونی که دم در بهتون دادن رو می گه! گمش که نکردی؟!» هول شده بودم. دست کردم توی همه‌ی جیب‌هام تا عاقبت توی کیف پولم پیداش کردم. ژتون پلاستیکی‌ای بود که شبیه ژتونهای کازینو درستش کرده بودند. عدد سیزده روش می درخشید. هنوز داشتم ورا اندازش می کردم که صدا، بلندتر از قبل گفت «سیزده!». ولوله‌ای در جمع افتاد. همانطور که به دیگران نگاه می کردم، ربکا جیغ کشید، «اینجاست! اینجاست!» و دست مرا که چیپس توش بود، بلند کرد و باز جیغ کشید. کناری‌هام داد زدند، «لعنتی!» صدا، در قالب زنی که تا آن زمان ندیده بودم، آمد جلو. توی دستش دو حلقه‌ی گل پلاستیکی بود. بدنی سبزه داشت، با موهایی سیاه و ته‌چهره‌ای آسیایی. روی پستان‌هاش دو ستاره‌ی طلایی چسبانده بود. آمد جلو و داد زد، «آقایون، خانوما! معرفی می کنم! مهمون ویژه‌ی امشب!» و دستم را از ربکا گرفت و برد بالا. چند نفری چیزهایی گفتند که نفهمیدم. لحنشان طعنه داشت. بعد، آن زن حلقه‌های گل را انداخت دور گردن من و گردن ربکا، که از من هم خوشحال‌تر بود. دانه‌های عرق روی تنش می درخشیدند. در چشم به هم زدنی، همان پیشخدمتی که اول ماجرا، کارت‌خوان را برایم آورده بود، آمد جلو و یک سینی کوچک که روش دو اسکناس صد دلاری بود را گرفت پیش روی زن میکروفن به دست. همه‌ی فرشته‌ها دست می زدند. زن پول‌ها را برداشت و آورد جلوی صورتم. در هوا تکانشان داد و بعد گذاشتش کف دست ربکا؛ فرشته‌ی خوشبخت شب، که شیفتش زودتر از موقع تمام می شد. ربکا از ته دل

می خندید. اینکه نادانسته یکی را اینطور خوشحال کرده بودم، مستی ام را دوچندان کرده بود، برای خودم می خندیدم. ربکا پیش آمد و گونه ام را بوسید. بعد، دستم را گرفت و از میان آدم‌هایی که دست می زدند عبورم داد. به چپ و راست لنگر می انداختم. تا به خودم آمدم، دیدم روبه روی صفحه‌ای گردان هستیم. یک صندلی فلزی را گذاشته بودند کنار میله‌ی وسطش. ربکا دستم را گرفت و با هم تا وسط صفحه رفتیم. حرکت صفحه‌ی چوبی آنقدر آرام بود که نیازی به حفظ تعادل نداشتم. بعد، نشاندم روی صندلی و با لبخند خم شد. همه برایش دست زدند تا رفت قاطی آدم‌هایی که کم کم دورم جمع می شدند. چیزی نمی فهمیدم. باید می خندیدم و می خندیدم. با خودم می گفتم، «به تخمم!» به الکل اجازه می دادم مغزم را فتح کند.

به جمعیت نگاه می کردم. به مردهایی که دوست داشتند جای من باشند، به فرشته‌های رنگارنگی که برایم بوسه می فرستادند. موسیقی همه‌ی وجودم را می لرزاند. یکباره صدای جیغ فضا را پر کرد. دو دست از پشت نشستند روی شانه‌هام. ملکه‌ی شب، یکسر برهنه، با تاجی طلایی روی سرش، جلوم ظاهر شد و چشمکی زد. چشم‌هام داشتند از حدقه می زدند بیرون. چیزی سوی همه‌ی فرشته‌های دیگر بود انگار. بوی عطرش سرم را پر کرده بود. نمی توانستم پلک بزنم حتی. حضار دست می زدند و سوت می کشیدند. موسیقی ریتم تندتری پیدا کرده

بود و طیف نورهای قرمز جای باقی رنگ‌ها را گرفته بودند. خیسی زبانش که روی صورتم بالا می‌رفت، چشمم را بست. خواب می‌دیدم. همه چیز غلیظ‌تر از قبل می‌شد. به خودم آمدم، دیدم دارم بالا تا پابینش را می‌لیسم. به خودم آمدم، دیدم لپ باسنش را گاز گرفته‌ام. به خودم آمدم، دیدم سینه‌اش را می‌فشارد به صورتم، دیدم نشسته روم و خودش را می‌مالد. به جوش آمدم... به جوش آمدم و یک‌باره خالی شدم... همه جیغ کشیدند. خیسی را توی شلوارم حس می‌کردم. همه می‌خندیدند. حالم دگرگون شد یکباره. زمان ایستاد. عصبانی بودم. دست‌هایی را دیدم که مرا نشان می‌دادند. داغ داغ بودم. خسته و کلافه، ملکه را می‌دیدم که مثل قهرمان‌های بدنسازی روی صحنه فیگور می‌گیرد و فرشته‌ها که برایش دست می‌زنند. مرا فتح کرده بود. مرا به خاک و خون کشیده بود. باید هم برایش کف می‌زدند. چه روزی... چه شبی... دیگر چیزی از من نمانده بود. خشم توی سرم می‌جوشید. توی تاریکی‌ها، بین سایه‌ها، دنبال فرشته‌ی خودم می‌گشتم. یکی باید مرا از آن کثافت می‌کشید بیرون؛ غییم می‌کرد.

نفهمیدم چطور آمدم بیرون. به خودم آمدم، دیدم روی همان نیمکت قبلی که پیش‌تر روش نشسته بودم، دراز شده‌ام. چشم که باز می‌کردم، خیابان دور سرم می‌چرخید. آدم‌ها، شبیه ارواح رنگی دور سرم می‌رقصیدند. نور مغازه‌ها و ماشین‌ها در هم می‌آمیختند و با صدای

آهنگ‌هایی که از هر طرف پرت می‌شدند به طرفم، بالا و پایین می‌رفتند. آدم‌ها رد می‌شدند، چیزهایی بهم می‌گفتند که معنی مشخصی نمی‌دادند. با تمام وجود می‌خواستم بشاشم. تمام رگ‌هام انگار از ادراک پر بودند. به زور نشستم و سخت تر بلند شدم. تلوتلوخوران تا آن سطل آشغالی که باقی غذام را انداخته بودم توش رفتم، و بعد بی‌هوا افتادم روش. پاهام فرمان نمی‌بردند. بوی عجیبی از تاریکی سطل می‌زد بالا. یکباره معده‌ام جوشید، و هر چه بود و نبود را پس زد. برای مدتی طولانی بالا آوردم، و باز بالا آوردم. بعد، همانجا پشت به سطل نشستم کف پیاده‌رو، و چشمم را بستم.

احساس کردم کسی تکانم می‌دهد. صدایم می‌کرد. با خودم گفتم باید گیسو باشد این وقت شب. حتما داشتم کابوس می‌دیدم. خوابم می‌آمد. بی‌محلی کردم. دیدم تکان‌ها بیشتر شد و صدا بلندتر، «بیک!» آشنا بود. به زور چشمم را باز کردم. کمی زمان برد که به جا بیاورمش. خودش بود! فرشته‌ی من، با پیراهنی بلند و راه‌راه و ظاهری کاملاً متفاوت، دو زانو نشسته بود پیش روم. دستم را گرفت، «اینجا چی کار می‌کنی؟!» توی صورتش نگرانی نبود. سرم را تکان دادم و خیره ماندم بهش. به زور گفتم، «باید بشاشم». او هم سرش را تکانی داد، و همانطور که دستم را گرفته بود، بلند شد. دستم را گذاشتم روی شانه‌ی او و همراهش رفتم. با خودم می‌گفتم پیدا کردن یک توالی نباید برای یک فرشته کار سختی

باشد. چیزی از راهی که رفتیم یادم نمی‌آید. چند مغازه را رد کردیم به گمانم. رفتیم توی یک کوچه شاید، یا توی یک خانه... صدای مکالمه‌ی ربکا با کسی را شنیدم و بعد در روبه‌رویم به یک بهشت سرامیکی سفید باز شد. نشستم، و با صدای ربکا که به در دستشویی می‌زد از خواب بیدار شدم. صدام را که صاف کردم، از در زدن دست کشید. اول نگاهم به قفل در افتاد. بعد چرخیدم به سمت آینه. خودم را نشناختم. زیر چشمم ورم کرده بود. موهام هر جور که دلشان می‌خواست، ایستاده بودند و لکه‌هایی صورتی و قرمز هر جای صورتم پیدا می‌شد. تازه چیزهایی به یادم می‌آمد. نورها، بوها، قوس‌ها... سرم را میان دست‌هام گرفتم و به موزاییک‌های خاکستری کف توالی زل زدم. چه اتفاقی افتاده بود؟ من، بابک، چه کار کرده بودم؟ کجا بودم اصلاً؟ شلوارم را از روی زمین جمع کردم و همزمان بلند شدم. کلافه‌یپ شلوارم را کشیدم بالا. شرتم هنوز خیس بود. شیر آب را باز کردم و یک کف دست آب پاشیدم به صورتم. یک بار دیگر همین کار را کردم.

در دستشویی را باز کردم. نور ملایم چراغ صورت ربکا را که توی تاریکی راهرو منتظر بود روشن کرد. لبخند زد و دست کشید روی صورتم، «بهتری؟» سری به نشان تایید تکان دادم. شانه‌به‌شانه و بی‌هیچ عجله‌ای به انتهای راهرو رسیدیم و از پلکانی چوبی رفتیم پایین. با خودم فکر می‌کردم که کی آن پله‌ها را بالا آمده بودم... کمی لنگر می‌انداختم.

پیک‌های تکیلا هنوز توی خونم رفت و آمد داشتند. راه پله ختم شد به کوچه‌ای باریک و تاریک. نسیم مطبوع یک شب بهاری به صورتم می‌زد و سرشارم می‌کرد. تا سر کوچه با هم رفتیم؛ بی‌گفتن و شنیدن. ایستادیم و در لحظه فرو رفتیم. «جایی برای خوابیدن داری؟» طوری پرسید که حس کردم واقعا نگرانم است. به چپ و راست نگاه کردم. کینگز کراس از نفس افتاده بود. دو سه نفری آن‌سوتر ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. ساعت را پرسیدم. دو و نیم نصف شب بود. مردک بوداییست توی سرم داد زد، «به تخم!» برگشتم و بهش لبخند زدم، «نه فرشته جان! از کرامات چیزی مونده؟» خندید، «بذار فکر کنم» و آرام راه افتاد. من هم با کمی فاصله پشت سرش راه افتادم. هر دو فکر می‌کردیم؛ او احتمالا به عاقبت این سلام و علیک، من هم کمی به گیسو، کمی هم به اتفاقاتی که افتاده بود و چیزهایی که دیده بودم. بی‌هیچ مقصدی از فکری به فکر دیگر می‌پریدم. یک چیز مشخص بود. آرام‌تر از چند ساعت قبل بودم؛ خیلی آرام‌تر از وقتی که توی باغ سلطنتی، آنطور تلخ جای دست‌هاش را روی بازوم مرور می‌کردم.

خانه‌ی کوچک ربکا دو خیابان پایین‌تر بود. از پیاده‌رو ده پله‌ای که رفتیم پایین، جلوی در واحدش بودیم. «خوش اومدی!»، در را باز کرد و رفت تو. من هم پشت سرش وارد شدم. حال کوچک پیش رویم بود

که به یک آشپزخانه‌ی نقلی ختم می‌شد. دو در هم سمت راستم بود، که خیلی زود فهمیدم یکی‌اش به تنها اتاق خواب خانه، و دیگری به دستشویی‌اش باز می‌شود. «خوب، اینم خونه‌ی فرشته‌ات...»، به دستم اشاره کرد، «حالا دیگه می‌توننی حسابی غیب بشی... اینجا کسی پیدات نمی‌کنه». سرم را پایین آوردم. نگاهم به حلقه‌ام افتاد. به فارسی گفتم «به تخم»، «چی؟!»، «خندیدم...» «هیچی» و بعد آمدم کمی جلوتر که در را پشت سرم ببندم. شانه بالا انداخت و رفت توی آشپزخانه. برای خودش یک لیوان آب ریخت و یک جا سرش کشید. بعد آمد و تنها کاناپه‌ی موجود را در چند حرکت، به یک تخت یک نفره تبدیل کرد، «اینم یکی دیگه از معجزاتم!» خندیدم. از زیر تشکش یک ملحفه کشید بیرون و انداخت روش. «من باید دوش بگیرم و بخوابم... صبح زود باید برم باشگاه...» رفتم به سمتش. دستش را گرفتم و توی چشم‌هاش زل زدم، «روز خیلی بدی داشتم ربکا...». لبخند زد. دست آزادش را برای چند لحظه گذاشت روی شانه‌ام و بعد رفت توی اتاقش. افتادم روی کاناپه و بیهوش شدم.

با صدای به هم خوردن کلیدها چشم باز کردم. دیدم که در خانه آهسته باز شد و سری به داخل واحد سرک کشید. چشمم را که بستم صدایش آمد، «هنوز که خوابی!» و بعد خندید. دوباره چشم باز کردم. ربکا بود، فرشته‌ی من... «شب درازی بوده، ها؟!»، و با نشاطی غیرقابل

فهم ادامه داد، «چطوره یه فنجون قهوه مهمونت کنم؟!» خودم را کش و قوسی دادم. دستم را بند کردم به دسته‌های کاناپه و نشستم. با صدایی دورگه و بی‌رمق گفتم، «صبح به خیر...» باز خندید. «سرورم، خیلی وقته دیگه صبح نیست!» هیچ وقت عادت به بستن ساعت نداشتم. طبق عادت دست گذاشتم روی جیب‌هام، پی برآمدگی گوشی‌ام. پیداش نکردم. «بالای سرته» یادم آمد گوشی‌ام جا مانده توی شرکت. سرم را بالا بردم و چرخاندم. ساعت کوچک دیواری سه‌ونیم را نشان می‌داد. به پنجره‌ی باریک کنار در نگاه کردم که روشن بود. «بله جناب، سه‌ونیم بعدازظهر!» شوکه شدم. صدای پریدن دکمه‌ی کتری برقی و قل خوردن آب توش آمد. چشمم را بستم و سعی کردم چیزهایی از شب قبل را مرور کنم. بی‌فایده بود. صدای هم‌زدن می‌آمد و بعد صدای پاهاش که نزدیک می‌شد. لیوان قهوه را همراه دو بیسکویت گذاشته بود توی یک پیش‌دستی. نشست و گذاشتش روی میز کوچکی که نیم متری با من فاصله داشت. خودش هم رفت صندلی کوچکی آورد و نشست روبه‌رویم. به سر تا پاش نگاه کردم. غیر از صداش چیز دیگری برایم آشنا نبود. نه از آن آرایش غلیظ دیشبش خبری بود، نه از تن برهنه و اکلیل زده‌اش. شلوار پارچه‌ای سیاهی به تن داشت با تی‌شرتی آبی که روش آرمی را دوخته بودند. خوب دقت کردم، دیدم نوشته گودلایف. سری تکان دادم، «توی گودلایف کار می‌کنی؟!» خندید. «نکنه فکر کردی فرشتگی یه کار تمام وقته؟!» با هم خندیدیم. «بله بیک خان،

فرشته‌ها هم صورت حساب و اجاره‌خونه دارن...»... همانطور که قهوه را از روی میز برمی‌داشتم پرسیدم، «کجا؟ کدوم گودلایف؟» همانطور که به چشم‌های سبزآبی‌اش زل زده‌ام، لبی به قهوه می‌زنم. هنوز داغ است. «توی مارتین پلیس» می‌خندم. ادامه می‌دهد،

- نرسیده به خیابون جورج.

- دنیای کوچیکه...

- چطور؟!

- شرکتی که من توش کار می‌کنم هم همون دور و براست.

لبخند می‌زند و شانه بالا می‌اندازد،

- پس همسایه‌ایم؟!

- آره، همسایه‌ایم...

برای چند لحظه‌ای سکوت کردیم. همانطور که لب دیگری به قهوه می‌زدم گفتم، «دیشب فکر می‌کردم چشمت خاکستریه.» پلک‌هاش را تا می‌شود باز می‌کند، «الان چی؟» یک گاز به بیسکویت می‌زنم، «الان دیگه فکر کردن نمی‌خواد.» هر دو خندیدیم. خودم را کشیدم عقب‌تر که به دیوار تکیه بدهم.

- خوب، چی کار می کنی توی گودلایف؟ مربی هستی؟

- مربی؟! نه... وقتی مردم میان، کارتشن رو اسکن می کنم. وقتی هم که رفتن وزنه‌ها رو برمی گردونم سر جاشون... این وسط هم یه سری کارای بی اهمیت دیگه می کنم.»

مکشی می کند و ادامه می دهد،

- دلم قهوه خواست!

جست و رفت توی آشپزخانه.

- هیچ کار بی اهمیتی تو دنیا وجود نداره فرشته جان... البته، خوب می دونی که چرت می گم...

- آره... چرت می گی... خودت چه کار بی اهمیتی می کنی؟

محو رنگ پسته‌ای دیوار روبه‌روم شده بودم که توی نور بعدازظهر می درخشید. نفسی تازه کردم،

- گد‌های بی اهمیت رو می چینم کنار هم... وبسایتای بی اهمیت می سازم برای آدمای بی اهمیت دیگه‌ای که به سهم خودشون مشغول کارای بی اهمیتن...

- خوبه باز... یه کلاسی داره کارت...

نگذاشتم حرفش تمام شود،

- نه به اندازه‌ی فرشتگی!

هر دو خندیدیم... یک فنجان قهوه توی دستش، آمد و نشست سر جاش.

- رابی اصلا این طور فکر نمی‌کنه البته!

- رابی؟!

- دوست پسر... مریه توی گودلایف... شیش ماهی هست باهمیم...

- حرف حسابش چیه؟

- هیچی... می‌گه فرشتگی فقط نیم‌متر با فاحشگی فاصله داره...

- حرف تازه‌ای نیست... توی کتابای مقدس هم یه همچین چیزایی نوشتن به گمونم! چند هزار سال پیش...

خنده‌اش گرفت، اما خودش را کنترل کرد،

- من یه کم مذهبی‌ام... حواستو جمع کن!

- همه یه کم مذهبی ان... یه کمش اشکال نداره...

شانه بالا انداخت و لبی به قهوه اش زد. خواست چیزی بگوید، اما نگذاشتم،

- خودت چی فکر می کنی؟!

- در مورد؟!!

- در مورد فرشتگی...

- فکر می کنم نیم متر بیشتر با فاحشگی فاصله نداره...

- پس رابی همچین پرت هم نمی گه؟

- نه، اصلا... فقط مسئله اینه که برای من فاحشگی هم یک مسئله بی اهمیت دیگه است؛ عین فرشتگی...

سرم را تکان می دادم. سنگین بود و کمی درد می کرد.

- بی اهمیت اما با کلاس!

خندید.

- رابی اینطور فکر نمی کنه... برای همین هم من هنوز تو فرشتگی درجا می زنم!

به صورتش زل می‌زنم... به چشم‌هاش... به طبیعتش... یک‌باره روده‌ها پیچیدند، «باید برم دستشویی...» با دست دری را پشت سرش نشان می‌دهد.

هنوز کارم به میانه نرسیده بود، که صدای موسیقی پیچید توی دستشویی. مردی با صدای خوش‌دار و دلنشینش می‌خواند؛ آرام و باحوصله. چیزی نمی‌فهمیدم، مثل خیلی از ترانه‌های دیگر انگلیسی که فقط بلد بودم سرم را با ریتمشان تکان بدهم، و خودم را با توهم فهمیدنشان گول بزنم. این اما چیز دیگری بود. به گمانم از کاری که برایش آمده بودم دست کشیدم، و همانطور نشسته دقیقه‌ای را به گوش دادن گذراندم. صدایش سحرانگیز بود. دوباره دست به کار شدم. وقتی آمدم بیرون، ربکا تخت را دوباره به کاناپه تبدیل کرده بود و داشت ملحفه را زیر تشکش جا می‌داد.

- این کیه؟

- کی؟!

- اینی که می‌خونه...

- آها! عشق اثیری من! جناب لئونارد کوهن!

و آنجا بود که من برای اولین بار این اسم را شنیدم. ترانه‌هاش یکی از

دیگری دلنشین تر. شبیه مخدر نئشه‌ام می کردند... نیم ساعتی به ترانه‌ها گوش دادم و ربکا همان اطراف به کارهاش رسید. گفت می خواهد یک شام خوب برایم تدارک ببیند.

- تو از چی فرشتگی خوشت میاد؟

- مسئله پول نیست طبیعتا. می دونی؟ انعام این بچه‌هایی که روی میز می رقصن بعضی شبا از حقوق یک هفته شون بیشتره... اینایی که هر شب کار می کنن، کار و بارشون سکه است.

- تو چی؟

- من نه این که برای پول کار نمی کنم، نه! اما فقط برای پول این کارو نمی کنم. دوشش دارم... راستش، تو هیچ کار دیگه‌ای اینقدر احساس شان و منزلت نمی کنم...

به دست‌هاش زل زده بودم که با مهارت سیرها را پوست می کنند.

- یه جایی باشی با این همه مرد حشری... لخت مادرزاد باشی و نتونن بهت دست بززن... دارن می میرن برات... می خوان تا دسته فرو کنن... اما نمی تونن... فقط باید نگاه کنن!

انرژی عجیبی از چشم‌هاش بیرون می زد، ملغمه‌ای از غرور و اشتیاق

و لذت.

- دست بهت بززن، دخلشون اوآمده ... خوب می دونن . نشستن اونجا
و فقط حسرت می خورن ...

گلوب خشک شده بود. سرفه‌ی کوتاهی کردم و پریدم وسط حرفش ...

- خودت چی؟!

- من چی؟

- خودت نمی خوای تا دسته‌اش ...

حرفم را برید.

- ما فرشته‌ایم جناب ... از پس خودمون برمیایم ...

چشمک زد و به سیرها رسید. «یک روز که این کار رو بکنی، تا یه هفته حالت خوبه! با خیال راحت می‌شینی پشت پیشخون گودلایف و کارت عضویت ملت رو اسکن می‌کنی!» و خنده‌ی مختصری کرد. کوهن در پس‌زمینه می‌خواند و من به حرف‌های او فکر می‌کردم. «یه چیز باحال!» دوباره برگشتم به سمتش، «خود رابی اولین بار منو اونجا دید ... دوستاش به عنوان هدیه‌ی تولدش، آورده بودنش کلاب. البته با هم کار می‌کردیم توی باشگاه. اما تشخیص دادن من تو اون نور و آرایش

کار راحتی نبود. تازه، معمولا طرف فرصت نمی‌کنه به صورتت نگاه کنه! می‌دونی که!» ریز خندید، «حسابی بهش سردرد دادم خلاصه...» از نگاهش رضایت می‌بارید، «دو روز بعد اوامده بود باشگاه. سلام که کرد، گفتم هدیه‌ی تولدت رو دوست داشتی؟! برگشت سمتم. سرش رو چند بار کج و راست کرد. با چشمای از حدقه در اوامده فریاد می‌زد، امکان نداره! امکان نداره!! داشت پس می‌افتاد... همونطوری دور شد و رفت. خلاصه، ما اون شب اولین شاممون رو با هم خوردیم...». سرم را تکان می‌دادم و حرف‌هاش را می‌شنیدم. چطور یک دختر بیست‌وسه چهار ساله می‌توانست اینقدر مطمئن در مورد زندگی‌اش حرف بزند؛ طوری که انگار از همه چیزش سردرمی‌آورد. تمام عصر به حرف زدن و سوال پرسیدن گذشت. دیگر باکی نداشت که همه چیزش را بریزد روی دایره. چیزی نمی‌پرسید. فقط جواب می‌داد. حاضر جواب‌ترین کسی بود که تا آن زمان دیده بودم.

غذا آماده بود. دو صندلی کوچک دو طرف یک میز کوچک ناهارخوری، یک بشقاب بزرگ که توش دو تکه ماهی سالمون بود و یک کاسه‌ی کوچک سس و دو گیللاس هم کنار هر بشقاب. «برای خودم شراب سفید می‌ریزیم اگه ایرادی نداره.» من طاقت هیچ جور الکلی را نداشتم. گیلاسم را از نوشابه پر کرد و نشست. «این یه سس اکراینیه! با سیر و سرکه و یه سری چیزای دیگه که از مادر بزرگم یاد گرفتم. امیدوارم

دوست داشته باشی...» کاسه‌ی سس را برداشتم و بو کردمش.

- پس تو هم رگ و ریشه‌ات استرالیایی نیست...

- معلومه که نه... من دو ساله بودم که با پدر و مادرم اومدیم اینجا...
یه چیزو یادت نره... اینجا فقط مال بومی‌هاشه... اگه یک کله‌بور و
چشم‌آبی یه وقت چیزی غیر از این قرقره کرد، همینو بهش بگو...

خندید. حالش خیلی خوب بود.

- تو از کدوم بهشت اومدی؟

- بهشت که مال فرشته‌هاست... من از یه جایی اومدم که بهش
می‌گن ایران...

یک تکه از ماهی را با چنگال جدا کردم، در سس چرخاندم و خوردم.
محشر بود. صداش آمد،

- نمی‌دونم کجاست... نشنیدم همچین اسمی... حتما جای خوبییه...

سرم را به نشان تایید تکان دادم.

- یک بار باید برم.

- کجا؟

- ایران ... چرا که نه ... با رابی قرار گذاشتیم هر سال بریم به جایی ...
 به بارم می ریم ایران ...

- آره ... فکر بدی نیست ...

و شروع کرد از ایران پرسیدن. ساعت هفت بود. سه ساعت و نیم به پرسیدن و شنیدن گذشت؛ سوال و سوال و سوال. یاد گیسو افتادم. یاد عشقمان که دوباره حول و حوش سوال‌های دو آدم غریب سر و شکلی گرفته بود. یاد روزهایی که به کشف کردن او می گذشت، به دلهره‌ی سر درآوردن از یک تاریخچه‌ی شخصی.

«مرسی بابت همه جوابات» ... لیوان چای سبز را از جلوی صورتش کنار برد، «کار خاصی نبود...»، لبخند زد، «چرا... بود...» نمی خواستم بیشتر بگویم. لیوان چایم را تا آخر سر کشیدم. نمی خواستم بفهمد که من و گیسو، ما، از سوال خالی بودیم و آنهایی را هم که می پرسیدیم، جوابشان را از پیش می دانستیم. نمی خواستم بدانم که من به آخر گیسو رسیده‌ام؛ که همه چیزش را می دانم. باید می رفتم. از جا بلند شدم. او هم بلند شد. قدمی برداشتم به سمتش و در آغوشش کشیدم، «فرشته جان، آدم گاهی از اینکه دیده نمیشه دلگیره، گاهی هم برعکسش ... تو و شبی که گذشت رو هیچ وقت فراموش نمی کنم...» سرش را به نشان تایید تکان داد و لبخند زد. «احتمالا دیگه همدیگه رو نمی بینیم...» این را

گفت و با همان صورت گشاده به سمت در رفت. توی دلم خالی شد. سوال نبود؛ حکم بود. دیگر قرار نبود بینمش. سرم را به نشان تایید تکان دادم. یک بار برگشتم و به خانه‌اش نگاهی انداختم. نفسی تازه کردم. بعد، برای چند لحظه به کوهن گوش دادم و از در، که دیگر باز بود، رفتم بیرون. ربکا روی چارچوب در ایستاده بود و لبخند می‌زد. همانطور که از پله‌ها بالا می‌رفتم گفتم، «راستی ربکا، من یه فاحشه رو از نزدیک می‌شناسم»، روی پله‌ی آخر ایستادم و برگشتم به سمتش، «اگه بخوای راستش رو بدونی، چند سالی باهاش خوابیدم، باهاش بیدار شدم، باهاش حرف زدم، ازش سوال پرسیدم، به سوالاش جواب دادم... به رابی بگو نیم‌متر هیچ فاصله‌ی کمی نیست!» چشمش درخشید. برگشتم و از پله‌ی آخر هم گذشتم. سر که چرخاندم، پلاک خانه پیش چشمم سبز شد. روش نوشته بود، «سیزده».

هر پرش عقربه را می‌شود حس کرد. هر لحظه که می‌گذرد، چیزی از احتمال زنده ماندن ما کم می‌شود. هر چند دقیقه یک بار، سکوت مرگباری در کافه حکمفرما می‌شود که با صدای تکان خوردن چیزی روی میز، یا قدم‌های این مرتیکه که خودش را «برادر» صدا می‌زند، می‌شکند. باید نیم‌ساعتی شده باشد از آخرین حرفی که زده. صدای نفس‌های تندش را پشت سرم می‌شنوم. همه منتظریم که یکی به این

تلفن‌های لعنتی زنگ بزند و خبر بدهد که جناب ابوت، نخست‌وزیر محترم، نماینده‌ی مردم، کسی که خیر سرش قرار است به ما خدمت کند، آماده است با گروگانگیر صحبت کند. آن پرچم لعنتی را هم اگر پیدا نکرده‌اند تا حالا، خودشان باید ساخته باشند و آورده باشند. با دست چپ گوشه‌ی پرچم را از دست راستم تحویل می‌گیرم. گرمای خون می‌نشیند به دست راستم؛ کم‌کم داشت خشک می‌شد. یکباره صدایی می‌آید. انگار چیزی تکان خورده باشد. صدای قدم‌های تند مرد را می‌شنوم. «چی بود؟ صدای چی بود؟ دارن میان تو؟!» صداش هراسیده بود، اما نه بلند. دارد با ما صحبت می‌کند. صدای جَرِد را می‌شنوم، «چیزی نیست برادر»، «شاید دارن یه جوری وارد میشن؟» «نه برادر» دوباره جَرِد بود. با چه جرأتی دهندش را باز می‌کند آخر؟ «دستگاه یخ‌سازه. هر چند وقت یک بار روشن میشه.» صدایی از مرد نمی‌آید. چند قدم راه می‌رود و می‌ایستد، «فیونا!» صدای کشیده شدن صندلی‌ای می‌آید. احتمالاً فیونا دارد می‌رود به سمتش. مرد با حالتی مطمئن‌تر ادامه می‌دهد، «می‌ری اون پشت. یه نگاه می‌اندازی بینی جَرِد درست می‌گه یا نه! امیدوارم درست بگی جَرِد... دوست ندارم برات اتفاقی بیفته!» صدایی از کسی نمی‌آید. سرم را آهسته برمی‌گردانم و از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کنم. فیونا آرام به سمت پیشخوان و بعد به سمت در اتاقک انباری می‌رود. مرد از او چشم برنمی‌دارد. فیونا سرکی می‌کشد و بی‌هیچ تاملی برمی‌گردد، «خبری نیست برادر!» مرد لحظه‌ای روی صورتش مکث می‌کند، و بعد

دستور می دهد که برگردد سر جاش. به جَرِدِ هم با سر اشاره می کند که برگردد. یکباره خیلی سریع سرش را می چرخاند به سمتم. با هم لحظه ای چشم در چشم می شویم. سرم را با سرعت هرچه تمام تر می چرخانم. سایه ای از پشت پنجره رد می شود. مرد همزمان فریاد می کشد، «اون چی بود؟!» و همچنان که به سمتم می آید، به فارسی خطاب به من ادامه می دهد، «کی بود که رد شد، لعنتی؟! مگه نگفتم به روبه روت نگاه کنی؟! داستان چیه?!» به من من افتاده بودم، قلبم داشت می پرید توی دهنم. رفتم دهن باز کنم که لوله ی تفنگش را نشاند پشتم و فشاری داد، «بگو بینم داستان چیه?!» این بار آرام زیر گوشم گفتم. «چه داستانی آخه؟ من یک لحظه برگش...»، «خفه شو!» «شو» را زیادی کشید. کمی معطل کرد و بعد برگشت رو به دیگرانی که هراسان مکالمه ی ما را می پاییدند، ادامه داد، «چه غلطی دارین می کنین اینجا؟! کی رد شد از پشت پنجره؟ مگه نگفتم اگه دست از پا خطا کنین خلاصتون می کنم?!» باز صدای جَرِدِ آمد! ناباورانه به او گوش می دهم، «برادر، این اتفاقا هیچ ربطی به ما نداره. اما من ممکنه بتونم درستش کنم!» صدای نفس زدن مرد همراه با صدای هق هقی از گوشه ای دیگر فضا را پر کرده. «جَرِدِ! یه کاری کن این لعنتی ها گم بشن!» صدای قدم های جَرِدِ می آید. «کجا می ری؟» می ایستد، «دارم می رم یک کاغذ بردارم از روی پیشخون!» مرد چیزی نمی گوید. بعد از چند لحظه صدای قدم های جَرِدِ را می شنوم. «اینا فکر می کنن من باهاشون شوخی دارم!» این را به فارسی

می گوید، «منو دست کم گرفتن! حالیشون می کنم!» همزمان می رود به سمتی دیگر. «تو، بلند شو و برو جای اون مردک رو بگیر!» دارم با خودم گمانه زنی می کنم که پست چه کسی را می خواهد عوض کند، که دستی می نشیند کنار دستم. برمی گردم. نگاه مایوس یک مرد میانسال را می بینم که به من زل زده. شانهای بالا می اندازم و برمی گردم. خون دوباره می دود توی پاهام. جَرِد پشت پیشخوان دارد چیزی می نویسد. مرد تفنگ را به سمت من گرفته، اما همزمان نگاهش متوجه پنجره هاست. «برو روی یکی از اون صندلی های خالی بشین همشهری!» سعی می کنم چشمم به چشم کسی نیفتد. همینطوری هم می توانم سنگینی نگاهها را حس کنم. تا می رسم به صندلی پاهام شل می شوند. یک جورهایی می افتم. جَرِد دارد می رود به سمت مرد. نگاهم می افتد به جای بسته های کاغذی کوچک شکر روی میز. یکی را آرام برمی دارم و یک طرفش را پاره می کنم. دستم می لرزد. آرام بسته را می آورم بالا و شکر را خالی می کنم روی زبانم. دهانم را لجن گرفته بود انگار. طعم شکر حالم را کمی بهتر می کند. «جَرِد بهتره اینو بلند برای همه بخونی اول. بلند!» جَرِد نگاهی به ما می اندازد و می گوید، «خواهش می کنیم از اینجا دور بشید، والا یکی از ما رو می کشه!» بهت زده به مرد که بهمان خیره بود نگاه می کنیم. جَرِد کاغذ را ازش می گیرد و می رود به سمت جایی که من ایستاده بودم. مرد میانسالی که جای من ایستاده بود را اندکی کنار می زند و دستش را دراز می کند که کاغذ را بچسباند به شیشه. چشم

تیز می‌کنم که بهتر بینم. هنوز دستش به شیشه نرسیده که صدایی شبیه انفجار می‌آید. شیشه‌ی بالای سر جرد پودر می‌شود. جرد خودش را پرت می‌کند روی زمین. «برادر» می‌افتد کف سالن. از سرش خون فواره می‌زد. «به نفعشونه که با اون دورینا نگاهی بهش بندازن. اگه توجه نکنن یک کاری می‌کنم که حالیشون بشه با کی طرفن!» صدای غضب‌آلود مرد مرا به خودم می‌آورد. لوله‌ی تفنگ را به سمت بالا گرفته و پشت به دیواری نزدیک به جرد بیرون را می‌پاید. چشمم را چند بار می‌بندم و باز می‌کنم. از خرده شیشه‌ها خبری نیست. همه چیز مثل چند ثانیه‌ی قبلش است. جرد کاغذ را با دو دست چسبانده به شیشه و به بیرون نگاه می‌کند. نفسی از سر یاس بیرون می‌دهم و آرزو می‌کنم که کاش فرشته‌ی من سر و کله‌اش پیدا شود، و همین حالا غییم کند!

وقتی راننده گفت نمی‌تواند پول را قبول کند، پنجره را کشیدم پایین و دانه‌به‌دانه‌ی اسکناس‌های پنجاه دلاری‌ای را که از یک خودپرداز سر راهم گرفته بودم، سپردم به دست باد. هزار و نهصد دلار ناقابل را در چهل دقیقه‌ای که از خانه‌ی ربکا تا خانه خودم راه بود، خلاص کردم. نه شب نشده بود هنوز، که رسیدم. راننده‌ی تاکسی یک پسر هندی جوان بود که اصرار داشت رمز کارتم را خودم وارد دستگاه کنم. کارت را پس گرفتم، و دو اسکناس پنجاه تایی باقیمانده را دادم بهش. هیچ‌وقت

تا آن اندازه احساس تشنگی نکرده بودم. دلم می‌خواست سرم را بکنم
 توی رودخانه و همه‌اش را سر بکشم. از ماشین که زدم بیرون، هنوز
 سرگیجه داشتم. کنار سطل آشغال دم خانه ایستادم. کیف پولم را در
 آوردم و کارت‌های اعتباری‌ام را کشیدم بیرون. با حوصله دانه‌به‌دانه شان
 را ریز کردم و ریختم توی سطل. چند اسکناسی را هم که باقی مانده
 بود گذاشتم روی لبه‌اش که اگر کسی خواست برشان دارد. خودم را به
 آسانسور رساندم. چند تا از همسایه‌های چینی از آسانسور آمدند بیرون.
 محلی بهشان ندادم؛ درست مثل آنها که همیشه بی‌تفاوت از کنارم رد
 می‌شدند؛ طوری که انگار وجود ندارم. به در واحدمان که رسیدم،
 ایستادم. برای چند دقیقه‌ای به گمانم، خیره شدم به عدد ده، روی در.
 بعد، کلید انداختم و آرام در را باز کردم. نگاهی سرسری انداختم. خبری
 نبود. وارد خانه شدم و برگشتم که در را پشت سرم ببندم، دیدم صداهای
 می‌آید، «کجا بودی؟!» نفس عمیقی کشیدم. احساس ضعف می‌کردم.
 نمی‌توانستم برگردم و نگاهش کنم. سرم را تا حدی برگرداندم. چشمم به
 دسته‌ی چاقوها روی کابینت افتاد و بعد شیر آب. بی‌آنکه نگاهش کنم
 رفتم سمت شیر، بازش کردم و تا می‌شد آب خوردم. هنوز قد راست
 نکرده بودم که دوباره صداهای آمد. از صداهای معلوم بود که خسته است،
 و آنقدر عصبانی که بتواند یک محله را خبر کند، «پرسیدم کجا بودی؟!»
 آهسته به سمتش برگشتم. دوباره نگاهم به چاقوها افتاد. دیدم نزدیک‌تر
 آمده. به سمتش برگشتم. خیلی آشفته بود. چشمش هم خون انداخته

بود. مثل بازپرس‌ها، خیلی جدی دوباره پرسید، «نمی‌شنوی؟ می‌گم کجا بودی؟!» هنوز به آخر سوالش نرسیده بود، که دستم رسید به دسته‌ی چاقو. «هیچکی ازت خبر نداشت!» صدای قلبم داشت کرم می‌کرد. به خودم که آمدم، روی زمین افتاده بود و در خونی که از شکمش بیرون می‌زد، تقلا می‌کرد. چشمش که غلتید سمتم، چاقو از دستم رها شد... گلوم را صاف کردم. هنوز پیش رویم ایستاده بود. همانقدر عصبانی... چاقوها... دورتر از قبل به نظر می‌رسیدند. بی‌هیچ اشتیاقی داستانی که توی راه ساخته بودم را انداختم بهش: مرا دزدیدند و پولم را زدند و یک جای دور اطراف سیدنی رهایم کردند. بهت‌زده نگاهم کرد، طوری که می‌فهمیدی باور نکرده. بی‌آنکه دست‌وپام را گم کنم، دست کردم توی جیبم، کیف پولم را درآوردم و انداختم روی پیشخوان. «کارتا رو هم برداشتن... مجبورم کردن دو هزارتایی براشون بکشم از عابر بانک... باید فردا با بانک تماس بگیرم...» و بعد، گفتم خسته‌ام و پیچیدم سمت حمام. از جاش تکان نخورد. هنوز داشت با داستانی که براش بافته بودم کلنجار می‌رفت. در حمام را سر فرصت پشت سرم قفل کردم. لباس‌هام را آهسته درآوردم. آب داغ که خورد به صورتم، احساس کردم که زنده‌ام.

پلیس‌ها بعد از دیدن کاغذی که جَرِد پشت شیشه گرفته بود، واقعا رفتند. لااقل این‌طور به نظر می‌رسید. «برادر» دستور داد چند نفری

جای آنهایی که پشت پنجره ایستاده بودند را بگیرند، برای رفع خستگی. به جَرِد نگاه می‌کنم. در تمام آن دقیقه‌هایی که جوانک، با آن قیافه‌ی مصممش، پشت پنجره ایستاده بود، انتظار گلوله‌هایی را می‌کشیدم که قرار بود به قلب آن مرد بنشینند و ما را خلاص کنند. همه‌اش فکر می‌کردم جَرِد فکری توی سرش دارد و یک جورهایی دارد به پلیس خط می‌دهد. چرا که نه. شاید این جمله ساده که اگر نروید ما را می‌کشد، خودش یک رمزی باشد بین آنها. با خودم می‌گفتم شاید دارد می‌گوید همین حالا که این را می‌خوانید می‌توانید جایی کنار گوش من را نشانه بگیرید، و «برادر» را که پشت سر من ایستاده هدف قرار دهید. همه‌اش چرندیات... آن چند دقیقه گذشت و جَرِد به مرد اطمینان داد که پلیس‌ها رفته‌اند. مرد دولا شد و از پشت دو سه پنجره بیرون را دید زد. بعد به سمت جَرِد برگشت و سری تکان داد که مثلاً می‌توانی بنشینی. جَرِد آمد و روی صندلی مجاور دو سه نشست، طوری که نیم‌رخش را می‌توانستم ببینم. چشمش را چند ثانیه‌ای بست و چند بار نفس عمیق کشید. «جَرِد گردن همه‌ی شما حق داره! همه‌ی ما!» همچنان دارد بیرون را می‌پاید، «بهش خیلی مدیونید.» سرم ناخودآگاه می‌افتد. به زمین خیره می‌شوم و به خطوطی که روی سنگ‌های گرانیت نقش بسته‌اند. تصادف از سر و رویشان می‌بارد؛ از سر و روی ما هم! چند اتفاق پی‌درپی، چند حادثه‌ی خارج از کنترل، انتخاب‌های چند آدم دیگر، زندگی‌های چند مرد و زن دیگر، شاید وزش یک باد بی‌وقت حتی مرا به اینجا، روی این صندلی

چوبی، در ترسناک‌ترین کافه‌ی این کشور، شاید هم ترسناک‌ترین کافه‌ی جهان کشانده. اراده‌ی من کجای داستان بود؟ گیسو، اگر تو گند زده بودی به همه چیز... راستی، چی شد که گند زدی به همه چیز؟ «آهااای!!!» صدای مهییش هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود. اسلحه را نشانه رفته به سمت ما، می‌آید و نعره می‌زند، «باز دارین چه غلطی می‌کنین؟!» لوله اسلحه را در فاصله یک وجبی صورت همان زن حامله گرفته و داد می‌زند، «مگه نگفتم اگه بازم از این نقشه‌ها بکشید، می‌کشمتون؟!» زن قالب تهی کرده. با دهان باز و لرزان به لوله‌ی تفنگ خیره مانده. مرد دوباره نعره می‌زند، «داشتی چی می‌گفتی به اون مردک؟!» صدای آن یکی آمد، «ما گرسنه‌ایم آقا.» مرد همانطور که اسلحه را به سمت او می‌چرخاند، طوری نگاهش کرد که نزدیک بود چشمش از کاسه بیفتد بیرون. آن زن حامله به هق‌هق افتاده. صدای زنی دیگر از پشت مرد آمد، «برادر، میشه ما یه چیزی بخوریم؟» سر اسلحه اندکی پایین می‌افتد. مرد مبهوت، به ما نگاهی می‌اندازد و چند قدمی عقبی می‌رود. زن دوباره حرفش را با لحنی محتاط تکرار می‌کند، «خیلی گرسنه‌ام برادر»... همان زن میانسال است که پیراهنی سیاه و سفید به تن دارد. مرد دو سه قدم دیگر به عقب برمی‌دارد. بهتش زده انگار. قیافه‌اش را که می‌بینی فکر می‌کنی اولین بار است که شنیده آدمیزاد می‌تواند گرسنه باشد. آنهایی که پشت پنجره ایستاده‌اند، گردن می‌کشند و ما را می‌پایند. «فیونا!» دوباره فیونا... «میشه یه چیزی بیاری برای خوردن؟» صدایش بی‌نهایت آرام و

مطمئن است، «برای من هم یک لیوان چای سیاه لطفا»... برمی‌گردد به سمت زن حامله که دست گذاشته روی صورتش و آرام هق‌هق می‌کند، «بخشید خواهر، اما بهتره که از این به بعد فقط با من حرف بزنی... برای همه بهتره...»

به محض آنکه فیونا از جاش بلند می‌شود، صدای جَرِد می‌آید، «من هم می‌تونم کمک کنم؟» مرد انگار که می‌خواهد جواب خدمات او را بدهد، با لبخند سری تکان می‌دهد و می‌رود به سمت یکی از پنجره‌ها. «فقط با من حرف بزنین رفقا... اینطوری برای همه‌مون بهتره!»، صدای مادر لوییزا که آرام گفت «حرومزاده» به وضوح به گوش همه‌مان می‌رسد. لوییزا با آرنج سقلمه‌ای به مادرش می‌زند و لب می‌گزد. مرد اما چیزی نمی‌گوید. چند دقیقه‌ای به انتظار می‌گذرد، به نگاه کردن و پی‌نبردن به چرای این اتفاق.

سر و کله‌ی جَرِد پیدا می‌شود. سینی‌ای به دست دارد که روش دو فنجان و یک قوری چای پیدا است. طوری آرام قدم برمی‌دارد که انگار یک روز عادی است و ما یک عده مشتری هستیم، به انتظار سفارشمان. پشت سرش فیونا وارد می‌شود؛ با یک سری پیش‌دستی. جَرِد کنار لوییزا و مادرش می‌ایستد، خم می‌شود و با تامل فنجان‌ها را روی میز کنارشان می‌گذارد. بعد خودش فنجان‌ها را پر می‌کند و قوری را می‌گذارد روی میز. همه مبهوت نگاهشان می‌کنیم. حتی «برادر» هم از دور با چشم‌های

باز ورناندازشان می کند. حالا نوبت فیوناست. با انواع ساندویچ سر می رسد. بین میزها حرکت می کند و از آدم‌ها می پرسد که چی دوست دارند. بعد اگر کسی چیز خاصی بخواهد، می گردد بین ساندویچ‌ها و همان را بهشان می دهد. اگر نه هم که خودش برایشان انتخاب می کند. جَرِد با یک سینی دیگر وارد سالن می شود. یک میز کوچک را با یک دست از بقیه جدا می کند و دو سه متری می کشد. بعد یک فنجان و یک قوری را می گذارد روی میز. فیونا هم سر می رسد و یک ساندویچ می گذارد کنارشان. با دست به «برادر» اشاره می کند که سهمش را بردارد. مرد همانطور که لوله‌ی تفنگ را بالا گرفته، تک تک حرکات این دو را متحیرانه دنبال می کند. فیونا و جَرِد هم هر کدام یک ساندویچ برای خودشان برمی دارند و برمی گردند سر جایشان می نشینند.

اصرارهای گیسو برای گزارش دادن به پلیس به جایی نرسید. زیاد جوابش را نمی دادم. حرفش که تمام می شد، می گفتم خوشحالم که زنده‌ام و دوست ندارم پیاش را بگیرم. می گفتم، نزدیک به سه هزار دلار ازت زده‌اند، می گفتم «به تخم» . مرد بوداییست می زد به پشتم انگار. گیسو می جوشید و می خروشید. می گفتم از چیزی ناراحتم. می گفتم چیزی هست که نمی گویم. بله، چیزهای زیادی بود البته، اما گفتن نداشتند. وقت عمل بود. پس فرداش رفتم سر کار و استعفایم را

به ریسم تحویل دادم. گفتم کار بهتری پیدا کرده‌ام. به گیسو نگفتم. به هوای کار می‌زدم بیرون، اما در واقع می‌رفتم توی پارک‌ها می‌نشستم، و به پرنده‌ها و آدم‌ها نگاه می‌کردم. آهنگ‌های لئونارد کوهن را گوش می‌دادم و برای خودم ترجمه‌شان می‌کردم؛ ترجمه‌های بی‌ربط. بسته به حال، هر نتیجه‌ای را که دوست داشتم از شعرهاش می‌گرفتم.

به مرور، فرضیه‌ی تصادفی بودن همه‌چیز در سرم جان می‌گرفت. زندگی دیگر چیز بامعنایی که اول و آخر درست درمانی داشته باشد، به نظرم نمی‌آمد. ما، جایی از کار شروع به درک جهان اطرافمان می‌کنیم. سلسله تصادفاتی عمرمان را رقم می‌زنند، و در نهایت به شکلی که خیلی هم اهمیت ندارد، از زجری که می‌کشیم خلاص می‌شویم. چه فلسفه‌ای بهتر از این می‌تواند به آدم آرامش بدهد. تمام زندگی‌ام خلاصه شد در حجم کوچکی به اندازه‌ی یک دانه‌ی شکر، که می‌تواند روی میز هر کافه‌ای جا بماند. من همین بودم و نیازی به تقلای بیشتر و بسط حقارتم نمی‌دیدم. از همه‌چیزم گذشته بودم؛ خانواده‌ام مدت‌ها بود که دیگر انتظارم را نمی‌کشیدند؛ وطن وجود خارجی نداشت برایم و عشق، عمیقا در من مرده بود. آخر همان هفته، قبل از آنکه به خواب برویم، به گیسو خبر دادم که شرکت وضعیت خیلی خراب شده و اینکه اخراج کرده‌اند. چیزی نگفتم. سکوتش خوابیدن را راحت کرده بود.

هنوز نیم‌ساعتی از عصرانه‌ی دلپذیرمان - شاید آخرین عصرانه‌مان - در کافه لینت نگذشته که به نظرم می‌رسد رفتار مرد تغییر کرده است. یکی دو نفر دیگر هم با چشم‌های هراسیده‌شان کوچک‌ترین حرکتش را تعقیب می‌کنند. باقی، سرشان را پایین انداخته‌اند و افسرده‌تر از قبل، گهگاه آهی می‌کشند. تلفن‌ها بارها زنگ خورده‌اند در این چند ساعت. هر بار گوشی را برداشته و گوش داده. در جواب، چیزهای مشابهی از دهانش بیرون آمده؛ «مگه اینجا بقالیه که چونه می‌زنین؟! به اون نخست‌وزیر فاشیست‌تون بگین بیاد پای تلفن! می‌خوام صداشو بشنوم!»، یا «از عهده‌ی پرینت کردن یک پرچم ساده بر نمایین؟!» به ما هم غر زده چند بار، «هیچی براشون مهم نیست. نه فقط جون اون بدبخت‌ها تو عراق و افغانستان! جون شما هم براشون مهم نیست. مهم اینه که چند تا دلال پای تلفن منو راضی کنن!» حالا نیم‌ساعتی می‌شد که بی‌تاب‌تر از قبل به نظر می‌رسید. زمان هر چه بیشتر می‌گذشت، همه‌ی ما فشار بیشتری را احساس می‌کردیم. این ماجرا نمی‌توانست زیاد ادامه پیدا کند و بالاخره باید اتفاقی تعیین‌کننده می‌افتاد. در این نیم‌ساعت یک مسیر سه چهار متری را مدام رفته و آمده. به ما نگاه می‌کند، به ساعت مچی‌اش و به خیابان. در این مدت چند بار برگشته به سمت انباری، پشت پیشخوان؛ انگار که چیزی شنیده باشد. یک‌باره انگار سرریز می‌شود، «تو! بلند شو بیا اینجا بینم!» به فارسی می‌گوید. رو به من است. اسلحه را به سمتم گرفته. می‌رسم بهش، «یکی از اون

گوشی‌ها رو بردار و برو تو سایت ای بی سی!» به سرعت سرم را به نشان تایید تکان می‌دهم. زبانم بند آمده، صدای گِرپ گِرپ قلبم را می‌شنوم. لوله‌ی تفنگ را می‌گیرد به سمت میزی که روش گوشی‌ها رها شده‌اند. «برو رادیوش رو روشن کن! می‌خوام ببینم دارن چی کار می‌کنن!» هنوز حرفش تمام نشده که راه می‌افتم سمت میزها. یک آیفون با قابی طلایی را از روی میز برمی‌دارم و دکمه‌اش را می‌زنم. خبر چند پیغام و تماس ناموفق روی صفحه ظاهر می‌شود. قفل است. می‌گیرمش سمت جمع، «مال کیه؟». همان زن که پیراهن سیاه و سفید به تن داشت دستش را با تردید بالا می‌برد. با صدای لرزانش می‌گوید، ۱۳۱۳ و دستش را می‌برد پایین. سیزده! رمزش را می‌زنم. مرورگر را پیدا می‌کنم. دارم توی گوگل می‌نویسم ای بی سی که صدای لعنتی‌اش می‌آید؛ بیخ گوشم ایستاده، «فقط ای بی سی همشهری!» و دور می‌شود.

صدای مخبر می‌پیچد توی سالن. همه ساکت گوش می‌کنیم. مرد یک قدمی من ایستاده و سر تفنگ را گرفته بالا. «گروگانگیر دو تقاضای اصلی داره. اول اینکه با نخست‌وزیر پای تلفن صحبت کنه، و دوم اینکه یک پرچم دولت اسلامی عراق و شام براش فراهم بشه.» مرد می‌خندد، «ببینید! حالا دیگه همه می‌دونن من چه چیزای ساده‌ای می‌خوام!» صدای مخبر دوباره فضای کافه را پر می‌کند، «خبر خوب در مورد این اتفاق اینه که تا الان پنج نفر صحیح و سالم از کافه خارج شدن...»

لحظه‌ای سکوت حاکم می‌شود و بعد چیزی سخت می‌نشیند توی کمرم. پرت می‌شوم روی زمین. مرد دیوانه‌وار نعره می‌زند، «چند نفر؟!... پنج نفر؟!» همه در شوک فرو رفته‌ایم. تا جایی که یادم می‌آید سه نفر در رفته بودند. از کجا؟ چطور در رفتند که ما نفهمیدیم؟! مرد تفنگ را به سمت ما گرفته، فریاد می‌زند، «مگه قرار نشد به ازای هر کسی که می‌زنه به چاک یکی رو بکشم! به چه جراتی با من بازی می‌کنین؟!» به سرعت می‌آید سمت من که رسیده‌ام به پایه‌ی یک میز. صدای جیغ کوتاهی را می‌شنوم. همزمان دستش را روی شانهام احساس می‌کنم. به پیراهنم چنگ می‌اندازد. با نیرویی غیرقابل باور مرا روی زمین می‌کشد، تا وسط سالن. سر لوله‌ی تفنگ را می‌گذارد روی جمجمه‌ام. با خودم می‌گویم، «چیزی نمونده بابک‌خان!» از صدایش خشم می‌بارد، «لعنتی‌ها! مگه نشنیدین چی می‌گفتن تو رادیو؟! من یک آدم حسابی‌ام که دارم باهاتون خوب تا می‌کنم! بعد شما هی به من خیانت می‌کنین؟! فکر می‌کنین خیلی باهوشین، ها؟!» مطمئنم که دارم غش می‌کنم. خون در رگ‌هام منجمد شده. یکی گفت، «دروغ می‌گن! اینا همیشه دروغ می‌گن!» فکر کنم صدای مادر لویزا بود. زانوش را گذاشته روی پشتم و سرم را تا می‌تواند به پایین فشار می‌دهد، من آماده نیستم... هنوز انتقامم را درست و حسابی نگرفته‌ام... لعنتی! «دروغ می‌گن؟! حالا یکی تون رو که خلاص کردم، دستشون میاد که نباید به مردم دروغ بگن!» صدای یک مرد دیگر می‌آید، از سمت پنجره‌ها به گمانم، «رسانه‌ها همیشه دروغ

می گن برادر!» در صداش التماس موج می زند. لوله‌ی تفنگ را دوباره فشار می دهد... دلم نمی خواهد اینطور تمام شود... جرد پشت حرف مرد قبلی را گرفت، «برادر، همون سه نفر فقط فرار کردن!» مثل همیشه صداش مطمئن است، «ما بهت قول دادیم، سر حرف مونم هستیم!» صدای نفس های مرد هر لحظه بلندتر می شود. صدای یک مرد دیگر به گوشم خورد، «این آشغالا دارن می رن رو مخت که بهت فشار بیارن! مطمئن که داری به رادیو گوش می دی!» باید کاری کنم، «می خوان خرابت کنن!»، باید در یک لحظه بلند شوم. می توانم از پا بگیرمش و تعادلش را به هم بریزم... نمی شود که اینطور... باید... یکباره، فشار دست مرد از روی دوشم کم می شود. مرده ام؟ تمام شد؟! «با من بازی نکنین لعنتیا! می فهمین؟!» با فریادش به کافه برمی گردم. لوله‌ی تفنگ را هم از روی شقیقه ام برمی دارد، «من و این از یک کشور اومدیم! می بینین که! برام فرقی نداره! دفعه‌ی بعد باهاتون حرف نمی زنم! فقط شلیک می کنم!!» بعد با زانوش آرام هولم می دهد به سمت بقیه و یکی دو قدم دور می شود. «اونی که داره به شما کمک می کنه تونی ابوت نیست! اون پارلمان نشینای بی خاصیت نیستن! منم!»

چشمم را هنوز باز نکرده ام از ترس. چی شد؟ چرا تمام نشد این نکبت؟! چرا شلیک نکرد پس؟ دومین بارش است. انگار می خواهد گول بخورد، می خواهد شلیک نکند و بالاخره صدای نحس ابوت را

پای تلفن بشنود. لعنتی! من می توانستم نباشم توی این لحظه. نفسم بالا نمی آید... با لحن خصمانه‌ای تری را صدا می کند، «اون کیف آبی رو باز کن!» چشم باز می کنم. «یک پرچم دیگه توشه. برو برش دار آقای مدیر!» می بینمش. دورتر ایستاده و تفنگ را به سمت ما گرفته. دستی می آید روی شانهام و فشار مختصری می دهد. سرم را برمی گردانم. زنی با موهای روشن است. اشک نشسته گوشه‌ی چشمش. لبخند می زند. «برو اون گوشه وایسا و پرچمو بگیر با دوتا دست! تو!» برمی گردم که بینم به چه کسی دارد اشاره می کند. هنوز چیزی دستگیرم نشده که می بینم دست زن از روی شانهام بلند می شود. «بیا اینجا!» زن بی هیچ عجله‌ای می ایستد. نگاهی بهش می اندازم؛ از لبخندش دیگه خبری نیست. با تردید راه می افتد و می رود به سمت مرد. مرد چند قدم عقب تر می رود. نگاهی هم به بیرون کافه می اندازد. تری، آن سوتر، کنار دیواری ایستاده. «برادر» زیر گوش زن پچیچه‌ای می کند. آرام خودم را می کشم روی یک صندلی و می نشینم. سرم را که بالا می گیرم، نگاهم به چشم لویزا می افتد. دارد هق هق می کند.

آن زن از کنار «برادر» حرکت می کند و می رود به سمت تری. «تو!» به زن سیاه و سفید پوش اشاره می کند این بار، «اسمت چیه؟»، زن با صدایی مضطرب پاسخ می دهد، «سلین...»، «سلین، موبایلت رو از روی میز بردار و برو اون جا!» همه سلین را با نگاه تعقیب می کنیم تا

برسد. «تری! پرچم رو بگیر بالا! طوری که صورتت معلوم نباشه.» به وضوح از تری خوشش نمی‌آید. سلین برمی‌گردد به سمت مرد، «تو هرچی که می‌گن رو فیلم بگیر.» سلین گوشی را بالا می‌برد. زن کنار پرچم می‌ایستد. کت سیاهی که پوشیده را کمی می‌تکاند، به دورین نگاه می‌کند و حرفش را شروع می‌کند، «اسم من جولیا تیلوره و این یک پیغام برای تونی ابوته... برادر ما چند چیز ساده می‌خواد...» همه مبهوت به اون نگاه می‌کنیم. مرد می‌رود پشت سر سلین، نگاهی به صفحه‌ی موبایلش می‌اندازد، «وایسا بینم. فکر کنم بهتره یه جوری فیلم بگیرم که اون تابلوی کافه لنت هم بیفته توش. حالا که جاشون رو به ما دادن، بد نیست یک تبلیغی هم براشون بکنیم!» و لبخند به غایت آزاردهنده‌ای می‌نشیند روی صورتش، وقتی به ما نگاه می‌کند. اگر آن تفنگ توی دستم بود، لبش را نشانه می‌رفتم. دوباره صدای زن می‌آید، «من جولیا تیلورم و این یک پیغام برای تونی ابوته... برادر ما چند چیز ساده می‌خواد...» به محض آنکه حرف جولیا تمام می‌شود، صدای مرد می‌آید، «سلین! حالا نوبت توئه... سلین جا می‌خورد! با همان لحن دستوری ادامه می‌دهد، «لوییزا! تو هم خودتو آماده کن!» صدای مادر لوییزا را به وضوح می‌شنوم، «آشغال!».

در تمام ماه‌هایی که گذشت تنها در کابوس‌هام زنده بودم، پر انرژی

و بشاش. بارها چاقو را از روی پیشخوان آشپزخانه برداشتم، به اتاق خوابی که دیگر توش نمی خوابیدم رفتم و گیسو را روی تخت، همانطور که یواشکی مشغول صحبت با آن جاکش بود، خلاص کردم. حتی چند بار وقت عشق بازی مچشان را گرفتم حتی. یک بار، تفنگی توی دستم بود. وارد شدم، و حتی فرصت ندادم از او بکشد بیرون. از پاهایشان شروع کردم و آنقدر شلیک کردم تا تمام دیوارها قرمز شدند. من او را بارها کشته بودم، بی آنکه بفهمد.

زمان زیادی گذشت تا فیلم‌ها آن‌طور که «برادر» می‌خواست ضبط شوند. دانه‌به‌دانه‌شان را چند بار از نو دید، تا مطمئن شود حرفی از قلم نیفتاده. لابه‌لاش می‌دوید سمت پنجره‌ها و بیرون را دید می‌زد. دیگر غروب شده است. هر لحظه‌ای که می‌گذرد، به پایان این معرکه نزدیک‌تر می‌شویم. چه کسی فکر می‌کرد گوشه‌ای از حجم کوچک بودن من، چنین گندچاله‌ای جا خوش کرده باشد. این ضربه‌ی آخر است. مثل گاوی که نیزه‌های یک ماتادور اسپانیایی به بدنش نشسته و منتظر زخم آخر است، بی‌رمق به گوشه‌ای زل زده‌ام. زل زدن را زیاد تمرین کرده‌ام؛ مخصوصا به سقف نشیمن خانه، وقتی روی کاناپه‌ام دراز می‌شدم. زُلافت توی خونم می‌خرامید و من بی‌انتظار هیچ اتفاقی، تنها به سقف نگاه می‌کردم و به چیزهایی نامرئی که فقط به چشم من می‌آمدند، خیره

می ماندم. حالا هم همینطور است. فقط نگاه می کنم. دلم برای زُلفت
لک می زند.

«این ویدیوی لعنتی رو منتشر کنید، والا به ما شلیک می کنه!»
صدای زنی بود که «برادر» کاترینا خطابش می کرد، «بله! این حداقل
کاریه که از دست شما برمیاد! نجاتمون بدید!» تُری، جَرِد، یک مرد
دیگر و سه چهار زن، پشت میز نشسته اند و سعی می کنند فیلم ها را به
شبکه های خبری بفروشند. «برادر» پشتشان راه می رود و گهگاه بهشان
خط می دهد که چه بگویند، «از امروز خیلیا می فهمن که سیاستمدارای
این کشور واقعا چه جونورایی هستن!» صدای نحسش توی گوشم زنگ
می زند. «فکر می کنی آخرش چی میشه؟» به فارسی می گویم، آنقدر
بلند که همه بشنوند. سرش را به سمتم برمی گرداند و فقط نگاه می کند.
«اینکه حدس بزنی امشب احتمالا برای تو چطور تموم میشه، اصلا کار
سختی نیست اخوی!» دوباره نگاهم می کند، «از دو حال خارج نیست
در واقع، یا می کشنت، یا زنده می مونی برای چند سال و حبس ابدت رو
می کشی...» برمی گردد و چیزی به یکی از تلفن به دست ها می گوید.
دارد سعی می کند، نشنیده ام بگیرد. «اما برای ما اینطور نیست! حتی
برای اونا که در رفتن زندگی خیلی پیچیده تر از این حرفاست از امشب به
بعد...» چرا دارم اینها را می گویم؟! دوباره برمی گردد به سمتم، «ما توی
یک احتمال با تو شریکیم، اینکه بمیریم و خلاص!» با چشم های کنجکاو

و عصبانی اش یکی دو قدم به سمتم می آید. «حالا ممکنه بهمون شلیک کنی یا مثلا اون بمبی که می گی تو کوله ات هست رو منفجر کنی... فرقت چند ثانیه است فقط...» چشمش دارد از حدقه می زند بیرون، «کسی بهت اجازه داد حرف بزنی؟» به انگلیسی می گوید، به فارسی جواب می دهم، «نه، اما داره شب میشه... این یعنی چیز زیادی نمونه به هر حال... آقای نخست وزیر بهت محل نمی ذاره و تو آخرش تصمیم می گیری، یا مجبور میشی که یه جوری کار رو به آخر برسونی...» با نگاهی می خواهد خفه ام کند، «خب، به اعدامی هم وقت می دن برای آخرین حرف... تو همون دین مبینتون حتی...» اسلحه را می گیرد به سمتم. کسی را نمی بینم، اما مطمئنم توجه همه به سمت ما جلب شده. دیگر کسی در حال مکالمه نیست. «اینو می گفتم... ما فقط توی یک احتمال با هم شریکیم. اگه نمیریم، هر کدوم از ما یک جور با اتفاقی که امشب برات میفته زندگی می کنه. دیدی دو تا تیله می خورن به هم و کمونه می کنن به یه سمتی، بی حساب کتاب؟ تصادفی؟» مرد با قدم هایی آهسته، همانطور که به پشت سرش نگاه می کند، به من نزدیک می شود. می رسد و خم می شود. صدای آرامش می پیچد توی گوشم، «اول اینکه، تیله بازی واسه شما بی حساب کتابه! دوم! ما خودمون ملایم اخوی! اینجا جای منبر رفتن نیست! اگه به احتمالی غیر از احتمال اول، هر طوری زنده موندی، اینا رو واسه یکی دیگه قرقره کن...» صداش لرزه ای می اندازد به وجودم. دیگر نمی خواهم به حرفم ادامه دهم. «باید

برم دستشویی...»، دوباره قامت راست کرده، «این شد!» و از من فاصله می‌گیرد، «هیچ معلومه چرا ساکتین؟! ویدیوها پخش شده و من خبر ندارم؟!» دوباره صدای همهمه اوج می‌گیرد، «مشغول باشین!» چشمم را می‌بندم. صدایش می‌آید، «فیونا! میشه این حضرت آقا رو تا دستشویی ببری؟» صدای پاهای فیونا می‌آید. بعد، دستش می‌نشیند روی شانه‌ام، «خوبی؟» سرم را تکان می‌دهم و از جام بلند می‌شوم. بازوم را می‌گیرد و با هم به سمت در انباری می‌رویم.

دیگر به صدای اینهایی که دارند با تلفن زنده ماندنمان را تمدید می‌کنند، گوش نمی‌کنم. بعید می‌دانم ابوت بیاید پای تلفن و با او معامله کند. چهارده، پانزده نفر بمیرند، بهتر از این است که از فردا هر کسی به خودش جرات بدهد که اسلحه‌ای به دستش بگیرد و هوس گروگانگیری به سرش بزند. باید جای سیاستمدارها بود تا این بازی را فهمید. چند قطره اشک جلوی دوربین، همه‌شان را یکجا تطهیر می‌کند. گور بابای ما!

از پشت پیشخوان می‌گذریم و وارد انباری می‌شویم. می‌رسیم به در دستشویی. فیونا بازوم را رها کرد. آرام ازش تشکر می‌کنم. می‌خواهم برگردم به سمت در دستشویی که آرام می‌زند روی شانه‌ام. روی پنجه‌هاش بلند می‌شود و دست می‌کند توی یک قفسه. با احتیاط چیزی را می‌کشد بیرون. چشمم دارد از حدقه می‌پرد بیرون. یک گوشی موبایل است. رمزش را می‌زند و می‌گذاردش توی دستم، «کارت که تموم شد بذارش

همینجا...» زبانم بند آمده، «فقط آروم حرف بزن، با هر کی که دوست داری...» برای اولین بار از صبح، لبخند می‌نشیند روی صورتم. بغضی دارد خفهام می‌کند. در آغوشش می‌کشم و سخت می‌فشارمش. او هم همین کار را می‌کند. نمی‌خواهم این لحظه به آخر برسد. مجبور است برود اما. نگاهی به من می‌کند و می‌رود. دوباره صدای عجز و التماس آدم‌های توی سالن به آدم‌های پشت خط، به گوشم می‌خورد. فوراً برمی‌گردم، می‌روم توی توالت و در را پشت سرم قفل می‌کنم. امن‌ترین جای جهان را انگار پیدا کرده‌ام. تمام تنم کرخت می‌شود. می‌نشینم و زل می‌زنم به صفحه‌ی گوشی. منظره‌ی یک دریاچه در پس‌زمینه است. چه خوب می‌شود آدم چند روزی اینجا باشد. روی ساحل، پاش را ببندازد روی پاش و بطری بطری آبجو سر بکشد. می‌زنم روی آیکون شماره‌گیر و دکمه‌ی صفر را فشار می‌دهم. اگر بخوام با گیسو حرف بزنم، باید بزنم روی چهار، اما دوباره صفر را می‌گیرم. خاطراتی دور در سرم جان می‌گیرند. نه و هشت پشت بندش می‌آیند و باقی شماره‌ها بی‌اختیار می‌نشینند روی صفحه. گوشی را می‌گیرم بیخ گوشم. قلبم دارد از دهانم می‌جهد بیرون. زنگ می‌خورد، دو بار، سه بار، چهار بار، صداهایی می‌آیند و بعد می‌شنومش، «بفرمایید...» نفسم حبس می‌شود توی سینه‌ام. بغض گلوم را می‌فشارد و چیزی خیس می‌سرد روی صورتم. دوباره صداش می‌آید، «الو! بفرمایید!»... «سلام...»

گیسو انتخاب مادر نبود هیچ وقت. دختر نچسب و خودخواهی به نظرش می آمد که دیر یا زود با رفتارش گند می زد به زندگی مشترکمان؛ به زندگی آنها هم. مدام زیر گوشم می خواند که عجله نکنم. مادرها اینطورند. فکر می کنند پسر یکی یک دانه شان بلد نیست، یا نمی تواند به زندگی کسی گند بزند. من هم چیز بهتری از گیسو نبودم احتمالاً، اما نمی توانستم این را به مادر حالی کنم. پیش خودم می گفتم بگذار زورش را بزند. تصمیمم را گرفته بودم. می خواستم با این دختر به قول او نچسب، با دیوانگی و شیطنتهای غیرقابل پیش بینی اش ازدواج کنم.

مذاکرات به سختی پیش می رفت؛ همانطور که انتظار داشتم البته. کوچک ترین حرف و حرکت گیسو مادر، و طبیعتاً پدر را برمی آشفته. جلسات توجیه رفتار گیسو، هر شب تا دمدمای صبح ادامه داشت، تا بالاخره با هزار منت زیر بار رفتند. بعد از چند ماه نشستیم پای سفره ی عقد. هیچ چیز بهتر نشده بود با این حال. حرف و حدیثها ادامه داشتند. سر یک سفره نشستن داستانهای جدیدی را هم با خودش آورد. مادر، گیسو را از یک تهدید بالقوه، به دزدی که به خانواده شبیخون زده ارتقاء داد. از هیچ فرصتی برای طعنه زدن به او چشم پوشی نمی کرد. گیسو هم، هر چند از دوره ی پیش از ازدواج همه ی این رفتارها را می دید، اما با صبوری بیش از حدی مرا دلداری می داد و دم نمی زد؛ طوری که بهش احساس دین می کردم.

خوب یادم است که بعد از ظهر جمعه‌ای بود. چند ماه بیشتر از عروسی نگذشته بود. نشسته بودم پای ماهواره و داشتم کانال‌ها را عوض می‌کردم. او که چند دقیقه‌ای می‌شد کنارم روی مبل نشسته بود، یکباره با خونسردی تمام گفت که دیگر نمی‌تواند رفتارهای مادر و پدر را تحمل کند... در یک لحظه انگار کارد به استخوانش رسیده بود. صبحت‌مان خیلی سریع به جر و بحث بزرگی بدل شد؛ بی‌هیچ سرانجامی که بشود برایش تجسم کرد. نمی‌توانستم آرامش کنم. بعد از چند هفته مشاجره و قهر و آشتی‌های پی‌درپی، دیدم من مانده‌ام و دو راهی که او پیش پام گذاشته بود، یکی قطع رابطه‌ی مطلق با آنها، دیگری مهاجرت، طوری که در عمل مجبور نباشد ببیندشان. «نمی‌توانم» از من بود و «نمی‌شود» از او، تا بالاخره دیدم زندگی‌ام دارد از هم می‌پاشد. تهدید کرد که می‌رود. رفتم بگویم که اصلاً شرایطش را نداریم، دیدم خودش یک تته‌رفته تحقیق. حتی وکیل‌مان را هم انتخاب کرده بود. روی کاغذ، با مدرک و سابقه‌ی کار من، یکساله به استرالیا می‌رسیدیم. آخرش، برای اینکه غائله را بخوابانم تن دادم. راه دیگری هم نداشتم. به اصرار او چیزی به مادر و پدر نگفتم. می‌گفت شاید نشود اصلاً، بهتر است یکباره خبر خوش را بشنوند. طعنه می‌زد. می‌فهمیدم که دارد نقشه‌ی انتقام می‌کشد. می‌دانستم که می‌خواهد آنها را، مخصوصاً مادر را، خرد کند؛ ولی کاری از دستم برنمی‌آمد. حق داشت. رفتار خانواده‌ام غیرقابل تحمل بود. ادامه‌ی ماجرا هم به جایی جز جدایی ختم نمی‌شد. چه بهتر

که می رفتیم، شاید دوری همه چیز را بهتر می کرد. یک هفته مانده به پرواز، تنهایی رفتن خانه ی پدری و ماجرا را به مادر گفتم. تنها بود. در طول صحبتیم هیچ چیزی نگفت، فقط با خشم به روبه روش زل زده بود. حرفم که تمام شد نظرش را خواستم. بی درنگ صدایش را صاف کرد. آرام و مطمئن گفت، «از این خونه برو بیرون...».

توی سرم شنیدمش که می گوید، «از این خونه برو بیرون!» صورتش را بعد از سه سال پیش چشم می بینم... «الو... من صداتون رو نمی شنوم!» و قطع می کند. چشمم خیس خیس است، صفحه ی گوشی را نمی بینم. دستی به صورتم می کشم و دوباره شماره اش را می گیرم. بوق می خورد. «الو! بفرمایید...» صدایی از بیرون توجهم را به خودش جلب می کند، «دوست دارم مامان... بابا رو هم...» صدایی از آن سوی خط نمی آید. «خیلی دلم براتون تنگ شده...» و بی آنکه بخواهم تماس را قطع می کنم. حرف بسیار است، اما اگر قرار به مردن باشد، چه بهتر که کمتر از چیزی که از سرم گذشته بود، بفهمند... خبرهای کوتاه دردشان کمتر است. بالاخره دست می کنم توی جیب پیراهنم و خشاب زُلافت را می کشم بیرون. سه دانه قرص را پشت سر هم می اندازم بالا؛ مصرف یک روزم را. یکی دیگر هم محض اطمینان می سرد زیر زبانم. به زور آب دهان قورتشان می دهم و سیفون را می کشم.

با بیکار شدن، عملاً هزینه‌ی خانه را انداختم به دوشش. یک حساب جدا باز کردم و ذره‌ذره پول‌ها را از یکی دو حساب پس‌اندازی که داشتیم، برمی‌داشتم و پس‌انداز می‌کردم برای خودم. سراغ کمک هزینه‌ی دولتی هم نمی‌رفتم. می‌دانستم خوشش نمی‌آید آن دور و برها پیدام شود. از تصور اینکه کسی من را، وقتی برای چند صد دلار پول دارم تقاضانامه پر می‌کنم، ببیند، به خودش می‌لرزید. ساعات کارش را بیشتر کرده بود، صبح زود می‌رفت و دیروقت می‌آمد. می‌پرسید چرا دنبال کار نمی‌گردم. می‌گفتم کاری که بتوانم بکنم را پیدا نمی‌کنم. از کارم زیاد می‌پرسید اما از حالم نه. نمی‌خواست بداند چرا حالم تغییر کرده، چرا دیگر آن بابک قدیم نیستم. چرا نمی‌خندم، چرا... می‌دانست نباید سر این صحبت باز شود... همه‌چیز را می‌دانست... من هم دیگر برایم فرقی نمی‌کرد انگار. دیگر انتظار نمی‌کشیدم که پرسد در آن شب شوم، چه دیدم یا چه اتفاقی برایم افتاد که... مهم این بود که چیزی بین ما برای همیشه از بین رفته بود. دیگر چه فرقی می‌کرد کجای ماجرا، چه کسی، کی، چطور، چرا اصلاً... همه‌اش بیهوده بود...

بی‌هیچ حرفی می‌رفت، می‌گشت خودش و انواع کارهای مربوط به برنامه‌نویسی و طراحی وب را برام ایمیل می‌کرد... با رزومه‌های غیرمرتبط و نامه‌های کشکی درخواستم را می‌فرستادم و ایمیل دریافت تقاضا از طرف کارفرما، و جواب‌های رد شدن را برای گیسو پس می‌فرستادم.

دهانش بسته می شد و سرخورده تر از قبل می رفت و می آمد. مانده بود با من چه کند. آخرش درآمد که باید بروی پیش روانپزشک. او بود که دست زُلافت را گذاشت توی دستم. زُلافت که به زندگی ام وارد شد، خانه نشینی چیز مطبوع تری از آب درآمد. دراز می کشیدم روی کاناپه، زندگی را گاهی به تخمم و گاهی به تصادف حواله می دادم و ثانیه ها را تعقیب می کردم؛ یکی یکی... زُلافت گیجم می کرد، غییم می کرد. در طول روز بارها می خوابیدم و بیدار می شدم. سرم را می کردم توی یخچال و چیزی که دوست داشتم یا نداشتم را می خوردم که زنده بمانم. بعد آنقدر بیدار می ماندم که خانم کارش تمام شود، دلدارش را ببیند و عاقبت نیمه شب برسد سر خانه زندگی اش. در را باز کند و مرا که تبدیل به مجسمه‌ی بدبختی اش شده بودم روی مبل پیدا کند. خلاصش نمی کردم به این سادگی. چیزی برایم باقی نگذاشته بود. باید خرابش می کردم.

در دستشویی را باز می کنم. خودم را وسط انباری پیدا می کنم. متوجه جعبه‌هایی می شوم که از کنار پام تا سقف، روی هم چیده شده‌اند. صدایی از سالن می آید. مرد دارد با یکی کل کل می کند. کنار ستون جعبه‌ها، روی زمین چند بسته‌ی آب معدنی نظرم را به خودشان جلب می کنند. هنوز می توانم قرص‌ها را توی گلوم احساس کنم. اول گوشی

را با احتیاط برمی گردانم سر جاش، توی قفسه و بعد آرام می نشینم کنار بسته‌ی آب. دست می اندازم توی سوراخی که یکی پیشتر روش ایجاد کرده. دستم به سر یکی از بطری‌ها می‌رسد. گیر کرده. کمی بیشتر زور می‌زنم. تسلیم می‌شود. درش را باز می‌کنم و نیمی از بطری را سر می‌کشم. سکوت مادر بعد از آنکه صدام را شنید، شبیه ضربه‌ی یک تبر بود. چیزی شبیه خون از من می‌رفت انگار. هر لحظه بی‌حس‌تر می‌شدم. کسی پشت این بازی منتظر نبود. نه خانه‌ای، نه گیسویی... به تخم.

در آستانه‌ی ورودی سالن می‌ایستم. هوا تاریک شده. تنها باریکه‌هایی از نور خیابان از پنجره‌ها پخش می‌شود توی سالن. طوری که می‌شود آدم‌ها را تشخیص داد. چیزی پیش آمده انگار. «کدوم گوری بودی اخوی؟» بی‌رمق نگاهش می‌کنم. «چیه تو دستت؟! بگیرش بالا ببینم!» عصبانی است. آرام بطری آب را می‌گیرم روی هوا و می‌چرخانم. خیالش راحت شده انگار. «بیا بتمرگ سر جات!» شانه بالا می‌اندازم و بی‌هیچ عجله‌ای برمی‌گردم. «فقط پونزده دقیقه وقت داری!» زنی که پیراهن سیاه و سفید به تن دارد را می‌بینم که نفس‌زنان یکی از گوشی‌ها را گرفته دستش و در گوشه‌ای از سالن شماره می‌گیرد. از کنار مرد رد می‌شوم. چشم در چشم می‌شویم. نگاه خصمانه‌اش را دریغ نمی‌کند. یک صندوق خالی پیدا می‌کنم. صدای زن را می‌شنوم، می‌لرزد، «من سلین هستم! یکی از گروه‌گان‌های کافه لینت!» بغض می‌کند، «برادر»

را می بینم که به سمتش برمی گردد، «برادر می گه اگه چراغای مارتین پلیس رو خاموش نکنین، یکی از ما رو می کشه!» دو بار دیگر همین را تکرار می کند. حالا چراغ‌ها نگرانش می کنند. همه خسته‌ایم، او هم لابد چیزی تا بریدنش نمانده. سلین حرفش تمام شده، می خواهد برگردد، مرد می رود به سمتش، «نه سلین! پونزده دقیقه همین جا می مونی تا چراغا خاموش بشن. دعا کن خاموش بشن!» بغض سلین می ترکد. همانطور لم داده به دیوار، پخش می شود روی زمین. همه به بیرون نگاه می کنیم. خیره به پنجره‌ها، انتظار خاموش شدن چراغ‌ها را می کشیم. زُلافت دارد پخش می شود توی رگ‌هام... چقدر دلم براش تنگ شده بود... صدای گریه‌ی آرام یک زن دیگر هم می آید. خیلی نزدیکیم به انتهای یک روز دراز، یک روز معمولی در سیدنی، که قرار بود با یک فنجان قهوه‌ی مستی توی کافه لنت شروع شود، به یک کار جدید ختم شود و... خسته‌ام.

«فیونا، تو، تو و تو! بیاید اینجا!» تُری می خواهد چیزی بگوید انگار. نشسته بین لویزا و مادرش. تا می گوید «برادر»، مرد نگاه خشمگینی بهش می اندازد، «خفه شو تری! همونجا بشین!» لحنش پر از نفرت است. زن‌ها هراسان، دو به دو دست هم را گرفته‌اند. به مرد می‌رسند. مرد فیونا و یکی دیگر را جلوش قرار می‌دهد و دو تای دیگر را هم پشتش. «با هم می‌ریم سمت انباری. بهتره تا قبل از اینکه چراغا رو خاموش کنن، پشت

اون در رو با یه چیزی بیندیم!» مورمور زُلافت شروع شده. آه... چقدر دلم براش تنگ شده بود. می‌خواهم نفری یک دانه تعارفشان کنم، تا کمی حالشان بهتر شود. مرد دو سه قدمی با زن‌ها رفته. دارد دستشان می‌آید چطور به هم نخورند. حالم از ریختش به هم می‌خورد. می‌خواهم با دست‌هام تکه‌تکه‌اش کنم! به فارسی و خیلی بلند فریاد می‌زنم، «این چهارتا هیچ کاری برات نمی‌کنن!» می‌ایستد. دو تا دختر پستی به هم می‌خورند. برمی‌گردد به سمتم. نمی‌خواهد از دیوار انسانی که برای خودش ساخته جدا شود. «کسی بهت اجازه‌ی حرف زدن داد؟» «آره اخوی... خودم!» چقدر زُلافت خوب است. دارم کم کم لمس می‌شوم. سریع‌تر از همیشه دارد اثر می‌کند... «بذار اینا برن... بذار منم برم... می‌ریم می‌گیم تسلیم شدی و کاری به هیچ کس نداشتی...» «خفه شو!» جلو نمی‌آید. «می‌ریم می‌گیم اصلا تخمشو نداشتی!» چرا این را گفتم؟! برمی‌گردد و با سر تفنگ پشت آن زن دیگر را هول می‌دهد، و با هم حرکت می‌کنند به سمت انباری. یکی از مردها با آن جثه‌ی بزرگش خم می‌شود به سمتم! «خیلی خوب میشه اگه دهنتو ببندی!» سرم دارد گیج می‌رود! صورتش توی هوا می‌رقصد. بهش می‌گویم، «بسپریدش به من...» صدای چیزهایی را می‌شنویم که توی انباری روی زمین کشیده می‌شوند. بعد، از خلاء پر می‌شوم... یکباره، صدای پچپچه‌ای پشت سرم بالا می‌گیرد. حال برگشتن ندارم. به نور کم‌رمقی که چارچوب انباری را روشن کرده، خیره می‌مانم. دستی بازوم را فشاری می‌دهد و

می کشدم به سمتی. نمی خواهم تکان بخورم. گرمپ گرمپ صدای پا توی سرم می پیچد. انگار افتاده ام توی آب... تا می توانم حجم بیشتری از هوا را می کشم توی سینه هام... چیزی توم می جوشد... اشباحی جلوی صورتم به حرکت درآمده اند... به یاد کاناپه ام می افتم... چقدر دلم براش تنگ شده! یکباره صدای شکستن چیزی به سالن برم می گرداند. چشمم باز می شود. خرده های چیزی می خورند به پاهام. صورت های هراسیده ی تُری، لویزا و مادرش که دست هم را گرفته اند پیش چشمم است. برمی گردم. دری نیمه باز را می بینم و زنی که توش گم می شود. بعد، صدای نعره ای از پشت سرم می آید و چیزی بیخ گوشم منفجر می شود. صدای شلیک توی سرم زنگ می زند. تابلوی سبز خروج بالای در خرد می شود و تکه هاش می پاشند به زمین.

تمام وجودم شده چشم. دارم سعی می کنم بفهمم چه اتفاقی افتاده. نمی توانم... «برادر» به سرعت از کنارم رد می شود و می رود سمت در که نیمه باز مانده. این در کی اینجا سبز شد؟ آن دوتای دیگر که رادیو خبرش را داده بود هم لابد از همین جا زده بودند به چاک! کثافت ها! خنده ام می گیرد. مرد خودش را می رساند به چارچوب در، تفنگ را به سمتی نشانه می رود، چند بار فریاد می زند، اما شلیک نمی کند. به اطرافم نگاه می کنم. سلین و کاترینا روی زمین افتاده اند. صدای مرد را خیلی واضح نمی شنوم، «دارین چه غلطی می کنین؟! چند نفر در رفتن؟!» دارد

می جوشد؛ من هم. چیزی سبک انگار نشسته روم و دارد نوازشم می کند، «شما فکر می کنین من شوخی دارم؟! احمقا! اگه تا حالا زنده موندین به خاطر من، نه اون پلیسای عوضی! حتی حاضر نیستن چراغا رو به خاطر شما خاموش کنن!» بعد دوباره نعره ای می زند. خم می شود و می خزد روی زمین. به سمت پنجره ها می رود و چندبار خیابان را دید می زند. عین یک گرگ زخمی می بیچد به خودش. حالم خیلی خوب است. باید زودتر این زُلافت لعنتی را می خوردم. دلم می خواهد برای خودم از کوهن بخوانم، «منو تا آخر عشق...» دارد به سمت من می آید انگار. دستش می نشیند روی یقه ام و با نیرویی غیرقابل باور می کشدم. پرواز می کنم و می افتم. آرنجم از برخورد با سنگ کف سالن درد می گیرد. مردک بوداییست، آن رفیق قدیمی، توی گوشم داد می زند، «به تخم!» «برادر» دارد با آن لهجی مضحک نعره می زند، «کثافت! هر اتفاقی که امشب بیفته، گردن دولت استرالیاست! هر اتفاقی!». همانطور که اطراف را می پاید حرفش را ادامه می دهد، «بهتون گفته بودم با من بازی نکنین، لعنتیا!» صدای گریه ای را از گوشه ای می شنوم، «رحم کن!» صدای سلین است به گمانم. «منو مثل یه شاخه ی زیتون بردار...» مرد سرم را به پایین فشار می دهد... «به خونه برم گردون...» به موهام چنگ می اندازد. لابه لای صداها و سایه ها، چیزی آشنا پیش چشمم پیدا می شود! ضربان قلبم بالا می گیرد. بالاخره آمد! خودش است! فرشته ی من! با همان بر و روی شب اول... تمام بدنش را اکیلی برداشته. می درخشد و

لبخند می زند. دارد چیزی می گوید. صداش را نمی شنوم. دوباره چیزی می گوید. نمی فهمم. با لبخند جوابش را می دهم. بدنش را کش و قوسی می دهد و چشمکی می زند. خنده ام می گیرد. لوله ی تفنگ را روی سرم احساس می کنم. صدای برادر می پیچد توی گوشم، «همیشه بخندی اخوی!» و صدایی بی نهایت بلند و نزدیک فضا را پر می کند... داغ می شوم... سرم برای لحظه ای می سوزد... می جوشم، چیزی داغ می لغزد روی صورتم. می چکد روی دستم، روی کفشم، و بعد، سکوتی عمیق فضا را پر می کند.

مرد را پس می زنم و خودم را پرت می کنم توی بغل فرشته ام، داد می زنم، «خلاصم کن!» ربکا بی تامل دستم را می گیرد و راه می افتد. پشت سرش حرکت می کنم. صداها در هم می پیچند. آهسته پیش می رویم. خودم را می بینم که دارم کتم را به صندلی آویزان می کنم، دارم لبی به قهوه ام می زنم، دارم تکه ای از کیک موز را با چنگال جدا می کنم. دارم به اطراف نگاه می کنم، دارم... لوییزا و تری را می بینم که هراسان به جایی پشت سرم زل زده اند. مرد به سمت تری می رود و بهش اشاره ای می کند. صدای جیغ می آید. تری زانو زده حالا. برمی گردم... آرام از روی ساک آبی «برادر» رد می شویم. ربکا دستم را می کشد. از روی خرده های تابلوی خروج می گذریم و در نیمه باز را پشت سر می گذاریم. «برادر» فریاد می زند، صدای شلیک می پیچد توی همه ی صداها. ربکا

می گوید، «می دونی که؟ می تونم کاری کنم که یه مدت نباشی... می تونم غیبت کنم!» می خندد... از راهروی سنگ کاری شده ی روشنی می گذریم. به دری شیشه ای می رسیم که اشباحی سیاه پوش با ماسک هایی بزرگ به صورتشان محاصره اش کرده اند. چراغ خیابان هنوز روشن است. به ربکا نگاهی می کنم، او هم به من، و هر دو می خندیم. از لابه لای اشباح می گذریم و می زنیم به خیابان. می دویم. جشنی به پا است. بافه های نور، سفید و سرخ و آبی، فضا را پر کرده اند. صدای هلپله می آید. می دویم... تا جان داریم می دویم دنبال یک تاکسی که جلوتر از ما آرام راهش را گرفته و می رود...

تاکسی می ایستد. راننده چیزی می گوید که متوجه نمی شوم. به ربکا نگاهی می اندازم. شانه بالا می اندازد. راننده احتمالا دارد چیزی که گفت را دوباره تکرار می کند. انگار یک چیز گرد و داغ توی دهانش دارد. کلمات را هورت می کشد، «حالتون خوبه آقا؟»... «اگه بخواید می تونم دوباره برتون گردونم... مهمون من باشید.» برگشت؟ رو می کنم به ربکا. از ته دل می خندد... من هم می خندم... نه! بر نمی گردیم... «حالتون خیلی خوب نیست انگار»... برمی گردم، «خوبم، باید یه کم استراحت کنیم.» کارت را فرو می کند توی دستگاه کارت خوان، «میشه رمزتون رو وارد کنید»، دوباره برگشته. دستگاه را گرفته پیش رویم. زیر لب می گویم «۱۳۱۳»... به ساختمان زل می زنم و همزمان دست ربکا را

می فشارم. باد گرمی می زند توی صورتم. تشنه‌ام. بوی رطوبت سرم را پر می کند. روی یک پا می ایستم و دست‌هایم را از بدنه‌ی داغ ماشین جدا می کنم؛ یک مرسدس مشکی است. دلم می خواهد دوباره به صورت راننده‌اش نگاهی بیاندازم، شاید آشنا باشد. حیف... ماشین به راه افتاده. برمی گردم. چشمم به نوشته‌ی بالای ایزی مارت می افتد: آپارتمان‌های ققنوس، ۴۳ شورلاین درایو، رودز.

با کفش‌هایم یکی دو بار می زنم روی آسفالت. قطره‌ی سیاهی از کنار بند کفش سریده تا پایین. دست می گذارم توی دست ربکا و به هر بدبختی است بلند می شوم. هوای داغ، بوی رودخانه، صدای ماشین. می پیچیم توی گتُرپ و تلوتلوخوران به در ورودی ساختمان می رسیم. دو نفر روی کاناپه گرم صحبتند. توجه‌شان به ما جلب نمی شود. انگار آنجا نیستیم اصلاً. پای آسانسور می ایستیم. دارد می آید پایین. بی دلیل شروع می کنم به شمردن. ربکا هم با من می شمرد. مثل همیشه به نوزده نرسیده‌ام، که درش باز می شود. سه زن چینی پیر در سکوت خارج می شوند. دکمه‌ی یک را سه بار می فشارم. چشم‌هام دودو می زنند. در باز می شود و دوباره موکتِ توی راهرو را زیر پایم احساس می کنم. به کفش‌هام نگاه می کنم. لکه‌ی سیاه هنوز آنجاست. می پیچیم. با هر قدم ضربان قلبم شدت می گیرد. در خانه‌ی شماره ده پیش رویم است. صدای قلبم تنها صدایی است که می آید. دست به دستگیره می کشم.

نفسی بیرون می دهم و یک قدم می آیم عقب. دوباره نگاهی به شماره می اندازم و بعد به راهی که آمده‌ام. گلوم دوباره می سوزد از خشکی. فرشته‌ی من، دستم را می کشد و با خودش می برد. قلبم کم کم آرام می گیرد. به درخت‌های جاکاراندا می رسیم و پیاده‌روی باریک. یک شب معمولی در سیدنی است. باد بهاری به صورتم می زند... مستم انگار. بوی تکیلا از گلوم می زند بالا... سرم درد می کند. سعی می کنم به اطراف نگاهی بیندازم... سخت است... کسی در خیابان نیست غیر از ما. به هر طرف لنگر می اندازم تا ربکا جمع کند... فرشته‌ی من... جلوی خانه‌ای بزرگ ایستاده‌ایم. راه‌پله‌ای پیش پایمان به سمت پایین می رود. روی پلاک خانه عدد «سیزده» را می بینم.

♫ بعضی حقیقت‌ها زنده می‌مونن

♫ بعضی حقیقت‌ها هم می‌میرن

- پایان -

ویرایش اول: یازدهم نوامبر ۲۰۱۵

ویرایش پنجم: اول جولای ۲۰۱۶

پی‌نوشت:

صبح پانزدهم دسامبر ۲۰۱۴ برای مردم سیدنی مثل یک روز معمولی می‌گذشت تا اینکه محمدحسن منطقی بجنوردی معروف به من هارون مونس^{۱۶} به نام دولت اسلامی عراق و شام اقدام به گروگان گرفتن مشتری‌های کافه لنت در مارتین پلیس کرد. هارون مونس که در سال ۱۹۹۶ به عنوان یک پناهنده‌ی سیاسی از ایران به استرالیا آمد، زندگی پرتلاطم و پرحاشیه‌ای را تا آن روز از سر گذرانده بود. تنها در سابقه‌ی قضایی او می‌شود به کلاهبرداری، خشونت، اذیت و آزار از طریق نامه‌نگاری، آزار جنسی و همکاری در قتل اشاره کرد. او در زمان گروگانگیری با قرار وثیقه آزاد بود. این گروگانگیری که ۲۹ ساعت به درازا کشید سرانجام با تیراندازی و مداخله‌ی نیروهای پلیس به پایان رسید. در طی عملیات آزادسازی، هارون مونس به دست پلیس کشته شد. در این تیراندازی‌ها متاسفانه تُری جانسون، مدیر کافه لنت، و کاترینا داوسن، یکی از مشتری‌ها، جان خود را از دست دادند. هر چند قسمت عمده‌ای از طرح داستانی رمان «ناپیدایی»، روند کلی اتفاقات درون کافه و نام‌گذاری شخصیت‌های داستان بر اساس گزارشات و مستندات

منتشر شده از این حادثه شکل گرفته، کیفیات رفتاری این شخصیت‌ها و مکالمات بینشان در فضای کافه خیالی هستند. لازم به ذکر است که در عالم واقع تنها ایرانی حاضر در این حادثه شخص گروگانگیر بوده است.

نوگام به پاس قدردانی از حامیانی که بیش از ۱۰٪ هزینه انتشار کتاب را پرداخته‌اند، نام آنها را - در صورت تمایل خودشان - در کتاب ثبت می‌کند. این کتاب با حمایت مالی «کانون فرهنگی اکنون» سیدنی منتشر شده است.

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

یوهانا (رمان) | رناتا ولش | ترجمه م. ارغوان

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

ماه بنفش یا می‌شود موهایم را بیافی؟ (داستان بلند) | حجت درساره

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

لیورا (رمان) | فریبا صدیقیم

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

خاطرات لجنی (داستان بلند) | معین ابطحی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

نسیان - جلد دوم (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

سلام لندن (رمان) | شیوا شکوری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

اگر جنگی هم نباشد (داستان کوتاه) | امیررضا بیگدلی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

آدم‌ها و مترسک‌ها (شعر) | اصلان قزلبو

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

زردچوبه به رنگ مرگ (داستان کوتاه) | علی مظفرعالی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

زیر پوست من (اتوبیوگرافی دوریس لسینگ) | ترجمه مهرشید متولی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

موری (کودک و نوجوان) | اشکان بوربوری (محمدرضا)

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

ضدزنان (رمان) | م.ر. اوژن

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

خانه اینجاست (داستان کوتاه) | کار گروهی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

از مدار ۵۰ درجه شمالی (داستان کوتاه) | فرشته مظفری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

سایه‌های چوبی (داستان کوتاه) | لیلا معظمی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

روزگار فرخ (رمان) | هر مزد ناظم پور
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

مرغابی روانی، دیوانه ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی فومنی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد (مجموعه داستان) | محمد جابری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

آوازه‌های زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) | اسید ابراهیم نبوی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

دشت سفید (شعر) | پیام فیلی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

والس با آب‌های تاریک (رمان) | امین انصاری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بچه‌های ایران شهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان
نسخه پی‌دی‌اف | نسخه ای‌پاب